

# تا انتهای شب

لیلا نوروزی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	نوروزی، لیلا
عنوان و نام پدیدآور	تا انتهای شب / لیلا نوروزی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۷۰۰ ص.
شابک	978-964-193-513-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۲
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

**نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶**

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

---

### تا انتهای شب

#### لیلا نوروزی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-513-1

«ياحق»



## «تهران - پاییز ۹۳»

«خاله؟ باز رفتین سراغ تمیزکاری؟ به جون نیلو همه‌ی هفته خودم بالا سر کارگرام چیزی از زیر دستشون درنره.»

دستمال را برای آخرین بار روی قاب عکس کشید. با لبخندی محزون به تصویر فرهاد روی پله‌های دانشکده‌ی پزشکی چشم دوخت. چند سال از آن روزها گذشته بود؟ دقیق یادش بود؛ بیست و نه سال و یک ماه و سه روز. چشم‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت. این همه دقت در یادآوری عجیب نبود؟ عجیب بود، اما نه برای او و ذهنی که تمام عمرش را با شمردن همان روزها سر کرده بود.

«می‌دونم عزیزم، اما این کار برام یه جور دل‌جویی از دل‌بستگی‌هاییه که رهاشون کرده بودم.»

نیلوفر جلو آمد و به چهارچوب در آشپزخانه تکیه زد.

«خاله تو رو خدا لیسانس به پایین حرف بزنین منم بفهمم!»

سودابه با لبخند به طرفش چرخید. از آخرین باری که او را از نزدیک دیده بود چند سالی می‌گذشت. آن قدر ظاهرش تغییر کرده بود که وقتی در فرودگاه دیده بودش، باور نمی‌کرد او همان نیلو کوچولویی باشد که با هر بار در آغوش کشیدنش داغ دلش تازه می‌شد.

«ساده‌ش می‌شه اینکه من دلم برای اینجا خیلی تنگ شده بود.»

نیلوفر با ابروی بالا رفته قدم به پذیرایی بزرگ خانه گذاشت. «ادای آدم‌های وطن پرست رو درنیار خاله جونم. چطور دلت تنگ می‌شد و بیست سال از اینجا دور بودی؟»

سودابه زیر لب زمزمه کرد: «همون جوری که بیست و شش ساله از عزیزم دورم.»

نیلوفر زمزمه‌اش را شنید. نگاهی به چهره‌ی مغموم او انداخت. درد سودابه چیز پنهانی نبود. برای عوض کردن حال و هوای او کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و با صدای پر شور و حالی گفت: «اگه حرف سر دل‌تنگیه که ببینید مملکتی که بیست ساله ازش خبر ندارید رفته تو کما خاله خانوم. رئیس‌جمهور

جدید آوردیم محض دوزار امید، ولی من که امیدی به سامان اومدن اوضاع ندارم. دلمونم خوش بود شما زیر بال و پر ما رو می‌گیری و می‌بریمون، که اونم با برگشتنتون کان لم یکن تلقی می‌شه.»

سودابه جلو رفت و روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون نشست. درحالی‌که نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون دوخته شده بود گفت: «مگه نریمان نگفته بود آنتن خراب شده باید عوضش کنیم؟»

نیلوفر با اخم و جدیتی که انگار در حال انجام کار مهمی است جواب داد: «این بدره خاله. همه‌ی کانال‌های تلویزیون رو می‌گیره.»

نیلوفر چند کانال را بالا و پایین کرد و با بلند شدن صدای زنگ فر، کنترل را مقابل سودابه روی میز گذاشت و به طرف آشپزخانه قدم تند کرد. «خودتون ببینید چه خبره. منم برم سراغ کیک وانیلی خوشمزه‌م و چای دارچینی محبوب عمو.»

سودابه به مسیر رفتن نیلوفر لبخند تلخی زد. کنترل را به دست گرفت و کانال‌ها را عوض کرد تا به کانال‌های استانی رسید. با دیدن لباس‌های محلی و شنیدن گویش‌های مختلف چیزی در دلش فرو ریخت. نگاهش هربار با ترس و لرز به بالای صفحه‌ی تلویزیون دوخته می‌شد تا شاید از آرم بالای صفحه اسم استان را تشخیص دهد. به خودآزاری افتاده بود. انگشت‌های لرزانش را دور کنترل محکم تر کرد. با دست دیگر پارچه‌ی دامنش را در مشتش گرفت. تمام این سال‌ها می‌ترسید از مردان دشداشه‌پوش و زنان چادرعربی به سر، که خود او را به یادش می‌آوردند. خود او! سودابه‌ای که تنها خاطره‌اش از آن سرزمین، داغی بود که بر دلش ماند. هربار که کانال را عوض می‌کرد نفس حبس شده‌اش را آرام و با احتیاط بیرون می‌فرستاد.

اگر روان‌پزشکش اینجا بود برای این خودآزاری ساعت‌ها تمرین اجباری برایش تجویز می‌کرد. تمرین فراموشی! چه کار بیهوده‌ای بود، چون هربار مسیر فراموش کردنش به مرور همان روزها ختم می‌شد. اصلاً مگر می‌شد خودش را ببیند و یادش نیاید که نیمی از وجودش را در غربتی غریب جا گذاشته است؟ و سوسه‌ی دیدن آن تصاویر آن قدر زیاد بود که با وجود وحشتی که بسندبند وجودش را به لرزه درآورده بود، بی‌خیال هشدارهای دکتر شد و از دیدنش صرف

نظر نکرد.

انگشتش روی کنترل لرزید و کانال عوض شد. صدای بلند حرف زدن نیلوفر باعث شد میان آن هول و ولا یکه‌ای بخورد و کنترل روی پایش بیفتد.

«می‌گم خاله... این باغبونه که او مده بود واسه هرس درخت‌ها گفت بعضیاشون آفت دارن باید سم پاشی بشن. چندتایی هم کلاً باید ریشه کن بشن که بقیه رو خراب نکن. فردا زنگ بزنم بیاد به دادشون برسه؟ به جاش می‌گیم تو باغچه محبوبه‌ی شب بکاره؛ از همونا که توی خونه‌ی عزیز بود.»

سودابه به آهستگی نجوا کرد: «منم محبوبه‌ی شب داشتم.»

صدایش به گوش نیلوفر نرسید. نگاهش به تصویر تلویزیون بود و نشان وزارت بهداشت ایران روی بک‌گراند آبی و سفید استیج مراسمی که در حال پخش بود. کنجکاوای باعث شد صدای تلویزیون را کمی زیادتر کند.

«نظرت چیه خاله؟»

«باشه» ای گفت تا خیال نیلوفر را راحت کند. مجری مراسم با جملاتی ویژه در حال تقدیر از افرادی بود که روی سن ایستاده بودند. چشم‌هایش را باریک کرد تا نوشته‌ی ریز روی صفحه را ببیند. خیلی زود فهمید که مراسم روز پرستار است.

بی‌اراده یاد نسیم افتاد. دختر تپل و پرشروشوری که با دسته گل به آب دادنش، باعث آشنایی او و فرهاد شده بود. فرهادی که از وقتی در راهروی دانشکده دیده بودش، همه جا و هر لحظه نگاهش دنبال او می‌گشت.

صدای تلویزیون را باز هم زیادتر کرد. سال‌ها بود از این نوع مراسم دور افتاده بود. افرادی که روی سن بودند با دریافت هدایایی پایین رفتند و مجری با صدای رسا و لحنی پرافتخار شروع به معرفی نفرات بعدی کرد: «در این لحظه می‌خوام دعوت کنم از مرد بزرگ هشت سال دفاع مقدس. از امدادگری که برای نجات جان مجروحان، جان خودش را کف دستانش گرفت و هشت سال مصداق آیه‌ی ۳۲ سوره‌ی مائده شد که اگر کسی یک نفر را زنده کند انگار همه‌ی مردم را زنده کرده است.»

لبخند تلخ و دردناکی روی لب‌های سودابه نشست. آن روزها را کم، اما تاثیرگذار با تمام تاروپود وجودش حس کرده بود.

«دعوت می‌کنم از جناب آقای محمدعلی شریعت‌پناهی که با سی سال خدمت صادقانه به عنوان پرستار نمونه‌ی استان انتخاب شدند و از شون خواهش می‌کنم که با تشویق حضار روی سن تشریف بیارن.»  
مرد که از چهار پله‌ی کوتاه سن بالا رفت. کنترل از دستان سودابه رها شد و با برخورد به لبه‌ی میز روی فرش افتاد. از صدای بلندی که ایجاد شد، نیلوفر با عجله از آشپزخانه بیرون دوید. «چی شد خاله؟»

صدای مجری در سالن طنین انداخت. نگاه ماتِ سودابه به مردی دوخته شده بود که لوح تقدیر و هدیه‌اش را از دست مردان روی سن می‌گرفت. امکان نداشت اشتباه کند. هنوز پژواک اسم محمدعلی پیش از بیهوش شدن در گوش‌هایش بود. تغییر کرده بود. به جای موهای کمی بلند و درهم‌وبرهم آن روزش موهایی یک‌دست کوتاه و جوگندمی روی سرش نشسته بود. لاغرتر شده بود. صورتش اثری از رد خون نداشت. اما محال بود اشتباه کند. محال بود خودش نباشد. همانی که بیست و شش سال حرکت لب‌های او کابوس شب‌هایش بود.

«روز پرستار... روز افتخار انسان به انسانیت... روز درخشیدن ایمان در قلب‌های مهربان... روز...»

دیگرگوشش چیزی از حرف‌های مجری نمی‌شنید. بی‌توجه به نیلوفر و نگاه وحشت‌زده‌اش به طرف گوشی تلفن دوید. شماره‌ی جدید او را از شب قبل از بر شده بود. انگشتش روی دکمه‌های تلفن می‌لرزید. مُرد، جان داد تا توانست یازده شماره‌ی رند را پشت سر هم بگیرد. تلفنش بوق خورد و بوق خورد. هر ثانیه برایش بیشتر از هر سیصد و شصت و پنج روزی که از این بیست و شش سال گذشته بود کش آمد. صدای «جانم» گفتن او که درگوشی پیچید. فریاد زد: «بچه‌م... بچه‌مو پیدا کردم. باورت می‌شه؟ به خدا این بار توهم نیست... خیال نیست... پیدااش کردم. محمدعلی!... اسم کاملش محمدعلی شریعت‌پناهی.»  
خودم دیدمش توی تلویزیون... با چشم‌های خودم دیدم.»

مرد پشت خط انگار شوکه شده باشد، هیچ حرفی نمی‌زد.

«باورت نمی‌شه؟ حق داری... حق داری... ولی به روح پدرم خودشه...»  
گوشی از دستش رها شد. ضجه‌زنان کنار دیوار سُر خورد و نشست. صدای

الو الو گفتن‌های او را از گوش‌های می‌شنید. نیلوفر مات مانده بود. طول کشید تا به خودش بیاید و با قدم‌های بلند به طرف سودابه بدود. گوش‌های او را از کنار دستش برداشت. با بغض گفت: «عمو؟»

صدای مرد پشت خط وحشت‌زده بود: «نیلوجان... سودی چش شده؟ چی می‌گه عمو؟»

با گریه نالید: «نمی‌دونم به خدا... داشت تلویزیون می‌دید یهو این‌جوری شد. انگار یکی رو دید که می‌شناخت. من نمی‌دونم عمو. تو رو خدا بیا.»  
صدای حرکت ماشین آمد و بوق‌های کش‌دار.

«میام... دارم میام. فقط بگو کدوم کاناله؟ چه برنامه‌ای؟ چی دیده نیلوفر جان؟»

نیلوفر قطره اشکی را که روی صورتش سُرخورد با پشت دست پاک کرد. نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون برگشت. «کانال استانیه. انگار تکرار یه برنامه‌ست، واسه روز پرستار.»

صدای مرد پشت خط را برای اولین بار تا این حد لرزان می‌شنید. «کدوم کاناله؟ خوزستان؟»

با دیدن آرم گوشه‌ی تلویزیون، فین‌فینی کرد و جواب داد: «نه عمو... فکر کنم مازندرانه.»

ناگهان سکوت شد. سکوتی که پس‌زمینه‌اش صدای ضجه‌های سودابه بود. «باشه نیلوفر جان... لطفاً از توی کیف سودی قرصش رو بهش بده. حواست بهش باشه عزیزم. من تا یک ربع دیگه خونه‌م.»

نیلوفر «باشه» ای گفت، گوش‌های او را رها کرد و به طرف کیف سودابه دوید. قرص آرام‌بخش را به او خوراند و با اصرار خاله‌اش را به اتاق برد تا کمی استراحت کند. بیشتر از ده دقیقه طول کشید تا آرام‌بخش اثر کند و هق‌هق سودابه به نفس‌های سنگین، اما منظم تبدیل شود. کنار در اتاق ایستاد و به صورت رنگ‌پریده‌اش چشم دوخت. در مورد گذشته‌ی او و بچه‌ی گم‌شده‌اش بارها از زبان افراد فامیل چیزهایی شنیده بود. حتی می‌دانست رفتنشان از ایران هم به پیشنهاد دکترش برای فراموش کردن گذشته بوده است و حالا تنها دو روز بعد از برگشتن دوباره توهماتش برگشته بود.

صدای باز شدن در ورودی باعث شد تکیه‌اش را از در اتاق بگیرد و با قدم‌های بلند به آن سمت برود.

\*\*\*\*\*

### «تهران - تیرماه ۶۷»

تا کسی که توقف کرد، با عجله از آن پیاده شد. رانندگی ناشیانه و کلاچ و ترمزهای مدام راننده باعث شده بود حرکت مایع معده‌اش را تا پشت گلویش حس کند. نفس عمیقی کشید و به تابلوی سر در ساختمان چشم دوخت. دسته‌ی ساک کوچکش را محکم‌تر در دست گرفت و راه افتاد. نگاه مردی روی شکم برجسته‌اش باعث شد لبه‌ی چادرعربی را کمی جلوتر بکشد. پیش از این هرگز نتوانسته بود چند ساعت چادر را روی سرش تحمل کند. اما این یکی فرق داشت؛ سوغات فرهادش بود از آخرین باری که به اهواز اعزام شده بود.

خاطره‌ی آن روز در ذهنش نور گرفت. همان صبحی که با صدای زنگ خانه از خواب بیدار شد، با موهای درهم و گره‌خورده به سمت آیفون دوید و با شنیدن صدای فرهاد جیغ بلندش چرت صبحگاهی ساختمان را پاره کرد. هنوز هم صدای خنده‌های فرهاد را در گوشش داشت؛ وقتی از پله‌ها بالا آمد و به او که کنار در آپارتمان با پیراهن گشاد و سفید منتظرش ایستاده بود، گفت: «مامان کوچولو، صدای جیغت محله رو برداشت. چه خبره خانوم؟»

و او که مثل یک کودک خودش را به گردن فرهاد آویزان کرد و با ذوق گفت: «خبر اینکه فرهاد برگشته.»

این جمله را آن قدر بلند گفت که میان خنده‌های سرخوش فرهاد و آغوشی که برایش باز شده بود. شنید: «هییس... ملت خوابیدن سودی! این بیچاره‌ها چه گناهی کردن که ما همسایه‌شون شدیم؟»

فرهاد او را همان‌طور که به گردنش آویزان بود تا داخل خانه برد. در را با پا بست و این بار که مقابلش ایستاد یکی از آن نگاه‌های عمیقش را به صورت او دوخت. ساکش را کنار دیوار راهرو انداخت و حین لمس صورت سودابه زمزمه کرد: «دلم برات تنگ شده بود زلزله.»

چه لحظه‌های شیرینی بود بعد از آن؛ آن قدر شیرین که می‌توانست تمام مدت دوری از فرهاد را به همان امید سرکند. درست مثل وقتی که هنگام شانه زدن موهای بلندش پشت سرش ظاهر شد. او را به طرف خودش چرخاند و همین چادرعربی را با دقت روی سرش گذاشت. بعد با لبخند از میان لوازم آرایش مدادی برداشت و روی چانه‌اش نقشی نشان داد و زمزمه کرد: «حبیبتی»

جوشش اشک تصاویر مقابلش را تار کرد. دستش را با فشار روی چشم‌هایش کشید. حالش خوب نبود. مگر آدم بدون قلب هم حالش خوب می‌شد؟ از پله‌های ساختمان راه‌آهن بالا رفت. سرش به امید پیدا کردن دوستانش در اطراف چرخید. میان آن هیاهو و قیل و قال پیدایشان نمی‌کرد.

می‌ترسید. می‌ترسید مریم ساعت حرکت را درست نگفته باشد. دسته‌ی ساک را محکم‌تر میان انگشتانش فشرد. حتی اگر شده بود با پای پیاده هم باید به اهواز می‌رفت. دیگر طاقت نداشت. اگر یک روز دیگر خبری از فرهاد نمی‌شد می‌مرد. با کمی گشتن کنار یکی از نیمکت‌ها پیدایشان کرد. الیاس و علی پشت به او ایستاده بودند و مریم روی نیمکت نشسته بود. می‌توانست از همان فاصله هم حیرت را از نگاه مریم بخواند. همان‌طور که نگاهش به او دوخته شده بود، چیزی گفت که سر دو مرد به طرفش چرخید. تا جایی که می‌توانست به قدم‌هایش سرعت داد. حتی به تنه‌ای که خورد هم اهمیتی نداد. نزدیکشان که رسید اولین واکنش متعلق به علی بود: «این چه سر و وضعیه سودی؟»

مریم با لبخند ولی پرکنایه گفت: «استتار کرده.»

بی‌حرف کنار مریم نشست. ساکش را پیش پایش روی زمین گذاشت. بی‌توجه به نگاه‌های پرسشگر آن‌ها لب‌های خشکش را ترکرد. «چند دقیقه دیگه حرکت می‌کنه؟»

با پوفی که الیاس کشید به طرف او برگشت. «چی؟»

اخم غلیظی میان ابروهای الیاس نشسته بود. سرش را کمی پایین آورد و از بین دندان‌هایش غرید: «تو بچه‌ای سودابه؟ با کی داری لج می‌کنی؟ با اون طفل معصوم تو شکمت؟»

خودش را برای همه‌ی این عتاب و اعتراض‌ها آماده کرده بود. آب دهانش را فرو داد. گلویش خشک بود و ته‌دلش ضعف می‌رفت، اما هیچ‌کدام از این‌ها

نمی توانست مانع تصمیمی که گرفته بود شود. «باید بفهمم فرهاد چی شده.» دست مریم روی دستش قرار گرفت و الیاس با حرص روی چانه اش دست کشید. در مقابل سکوت پرحرف آن دو علی روبه رویش روی زانو نشست و با لحن مهربانی گفت: «دردونه ی فرهاد، اون جا جنگه. جنگ رو می فهمی که یعنی چی؟ یعنی خون و انفجار و بمب و آدم های تیکه پاره شده. تویی که تمام کلاس های تشریح دستت تو دست فرهاد بود، به ایناش فکر کردی که یه چادر کشیدی سرت و یه ساک گرفتی دستت و یا علی از تو مدد!»

سعی کرد به چرخش ناگهانی جنین و خالی شدن ته دلش بی توجه باشد. دوباره تکرار کرد: «باید بفهمم فرهاد چی شده. بیست و سه روزه زنگ نزده. هیچ کس ازش خبر نداره. فقط می گن رفته جلو و هنوز برنگشته. فقط همین.» نیش اشک گوشه ی چشمش را سوزاند، اما نگاهش را از علی برنداشت. الیاس می خواست چیزی بگوید که علی در همان حال دستش را محکم گرفت و مانع شد. خودش ادامه داد: «بین سودابه جان، تو اون موقعی هم که باردار نبودی فرهاد با اومدنت موافق نبود، چه برسه به الان. من بهت قول می دم برات پیداش کنم. فقط یکی دو روز بهم وقت بده. این همه صبر کردی این چند روزم روش.» دلیل حرف های علی را می فهمید. دلیل اصرارهای دوستانش را برای نرفتن می دانست، اما نمی توانست. نمی شد. مگر ماهی بدون آب دوام می آورد که او بدون فرهاد بتواند؟ به جای جواب به نگاه منتظر علی نگاهش را از ورای شانه ی او به ساعت روی دیوار دوخت. از روی نیمکت بلند شد و با لحن محکمی گفت: «گفته بودین ساعت ده؟ ساعت ده شده جا نمونیم.»

صدایش بغض داشت، اما محکم بود. درست مثل روزی که با شیطنت نسیم بتادین را روی روپوش سفید فرهاد خالی کرده بود. آن روز هم با دیدن صورت جدی و نگاه پرحرف فرهاد بغض کرده بود، ولی جانکنده بود تا صدایش نلرزد. تا در برابر آن سال بالایی جذاب پزشکی گریه اش نگیرد.

«نرود میخ آهنین در سنگ.»

این جمله را الیاس با غیظ خاصی گفت. سودابه قدمی به طرفش برداشت و «سودی» گفتن زیر لب مریم هم اثری نداشت. خیره شد در صورت الیاس. مردی که می دانست چه دردی را پشت ظاهر جدی اش پنهان می کند. بهتر از هرکسی

می دانست نیم بیشتر ترس های الیاس به خاطر تجربه ی وحشتناک خودش است. «الیاس تو که قلب خوندی، به نظرت آدم بدون قلب می تونه زنده باشه؟» الیاس پوفی کشید. لحظه ای با اخم نگاهش کرد و بعد سرش را پایین آورد تا قدش هم اندازه ی سودابه شود. «چی می خوای بگی سودابه؟» «می خوام بگم قلب ندارم. نفس ندارم. زنده نیستم. سه روزه غذای درست و حسابی نخوردم. سه روزه خودمو تو آینه ندیدم. سه روزه...» اشک مانع شد تا ادامه ی حرف هایش را بزند. دوباره روی نیمکت نشست. اشکش را با دستمالی که مریم به دستش داد پاک کرد. «از من حساب لج بازی نکشین. من خودمم نمی دونم حالم و فقط می دونم باید پیداش کنم. به خاطر این بچه هم که شده باید پیداش کنم.» نگفت تمام این روزها حساب روز و شبش را فقط با تکان ها و بی قراری های جنیش می فهمد. که انگار او برای شنیدن صدای پدرش حتی از خودش هم بی تاب تر است. مریم پرسید: «به مامانت چی گفتی؟» بینی اش را با بغض بالا کشید و به لبخند علی اخمی کرد. «گفتم می رم پیش نسیم.»

«خب یه روز نفهمه، بعدش که بره سراغت می فهمه پیشش نیستی.» «به نسیم سپردم اگه مامانم رفت اونجا یه جور یه خودش پاش گیر نشه بهش بگه کجام.»

الیاس ساک خاکی رنگش را از کنار صندلی برداشت. حین انداختن بندش روی شانه گفت: «بریم از قطار جا نمونیم. مثل اینکه سودابه خانوم فکر همه جا رو کرده.»

ساکش را به دست گرفت و ایستاد. با بغض گفت: «انقدر بداخلاق نباش آقای دکتر. این جور یه باشی دخترمو به پسر ت نمی دما.»

بغض صدا و لحنش قلب الیاس را نرم کرد. الیاس از زیر چشم نگاهی به او انداخت و پیش از حرکت گفت: «حالا از کجا می دونی دختره که از الان داری واسه ش شوهر پیدا می کنی؟»

لبخند پرغصه ای زد و کنارش راه افتاد. «من نمی دونم. فرهاد می گه.» الیاس قدم هایش را کند کرد تا سودابه بتواند هم پایش حرکت کند. «فرهاد علم

غیب داره یا تخصص زنان داشت و من خبر نداشتم؟ در ضمن آگه دختر شد خودم به زور از اون بابای دردسرسازش می‌گیرم.»

قدم‌های سودابه ثابت ماند. دست جلو برد و آستین پیراهن الیاس را گرفت. الیاس ایستاد. با تعجب نگاهش کرد. وحشت میان مردمک چشم‌های سودابه می‌لولید. مرد و زنده شد تا پرسید: «به نظرت زنده است؟»

گره اخم الیاس کورتر شد. روبه‌روی سودابه ایستاد. با لحن محکمی که سر کلاس دانشجویهایش را وادار به توجه می‌کرد گفت: «نشوم دیگه همچین چیزی بگی... حتی فکر کردن بهش هم ممنوعه. فهمیدی؟ من فقط منتظرم زودتر پیداش کنم اون پس‌گردنی که طلبشه باهاش بی حساب بشم.»

لبخند بعد از بیست و سه روز راه لب‌های سودابه را پیدا کرد. «این جوروی شک نکن دخترش رو به پسرت نمی‌ده دکترمدبرنیا.»

لبخند بعیدی هم روی لب‌های الیاس نشست. «مگه دست اونه؟»

گفت و با قدم‌های بلند از سودابه فاصله گرفت. دست مریم که دور شانهاش حلقه شد، با بغض و لبخند به طرف او چرخید. مریم برای آرام کردن او با اطمینان پلک زد.

هوای ایستگاه راه آهن بیشتر حالش را بد می‌کرد. بوی سوخت و داغی هوا و معده‌ی خالی دست‌به‌دست هم داده بود تا چند بار بالا آمدن اسید معده‌اش را حس کند. گلویش می‌سوخت و می‌ترسید با بالا آوردن، الیاس روی دنده‌ی لُج بیفتد و او را از همان‌جا برگرداند. فقط کافی بود با خانه‌ی مادرش تماس بگیرد تا تمام نقشه‌هایش نقش بر آب شود. مخصوصاً که این اواخر به خاطر شرایطش میانه‌ی مادرش و فرهاد شکرآب هم بود. لب‌هایش را با فشار روی هم نگه داشت. برای اینکه حواسش را پرت کند خیره شد به هیاهوی آدم‌های اطراف. ایستگاه شلوغ و بی‌نظم بود. صدای همهمه‌ی حرف زدن و رفت‌وآمد مداوم آدم‌ها کلافه‌کننده بود. یکی کودک گریانش را بغل گرفته و برایش لالایی می‌خواند و دیگری دست درگردن پسر سربازش، زیرگوشش نجوا می‌کرد. دستش را از آستین چادر داخل برد و روی شکمش گذاشت.

قطار که رسید، پشت سر الیاس از پله‌ها بالا رفت. دلش آشوب بود. قلبش تند و بی‌وقفه می‌کوبید. اگر مقابل همه‌ی دنیا وانمود می‌کرد، خودش که خوب

می دانست چقدر می ترسد، اما تمام این تردیدها تا وقتی پابرجا بود که چشم‌هایش باز بود. تا وقتی که به آدم‌ها نگاه می‌کرد. به این رفت‌وآمدهای پرهیاهو؛ ولی همین که می‌بستشان و تصویر فرهاد پشت پلک‌هایش قد علم می‌کرد، انگار معجزه اتفاق می‌افتاد. آن وقت ترس‌ها که هیچ، تمام دنیا هم نمی‌توانستند سدی مقابل رفتنش شوند.

روی صندلی کنار پنجره‌ی کوپه نشست و چشم دوخت به آدم‌هایی که با حرکت قطار دور و دورتر می‌شدند. چادرش را بیشتر دور خودش پیچید. سرش را کمی کج کرد و بینی‌اش را به لبه‌ی چادر چسباند. چشمانش بی‌اختیار بسته شد. انگار عطر فرهاد از همان روزی که بغلش کرده بود، لابه‌لای تاروپود چادر جا مانده بود.

سرش را بالا آورد و به الیاس که روبه‌رویش نشسته بود نگاه کرد. عینک دور مشکی‌اش رازده بود و کتاب می‌خواند. علی و مریم چشمانشان را بسته بودند و به نظر می‌آمد به خواب رفته باشند.

دوباره از پنجره به بیرون چشم دوخت. کاش می‌شد نیمی از عمرش را بدهد تا وقتی پلک می‌زند در تخت خوابش باشد و عینک فرهاد روی عسلی کنارش. بعد مثل همیشه با احتیاط از کنار فرهاد بلند شود، عینکش را بردارد و با ذوق پاکش کند. پاک کند تا فرهاد بگوید: «بازم به عینکم دست زدی زلزله؟ این جوروی که من تمام روز از پشت شیشه‌اش فقط تو رو می‌بینم.»

اشک دیدش را تار کرد. برای این‌که مقابل الیاس گریه نکند از روی صندلی بلند شد و به طرف در کوپه رفت. الیاس فوری گفت: «کجا؟»

سرش را کمی به طرف او چرخاند. «می‌رم بیرون یه کم هوا بخورم.»

نگاه الیاس در صورت او چرخید و سرش را تکان داد.

بیرون از کوپه فضا رنگ دیگری داشت. صدای خنده‌های مردانه از کوپه‌ی کناری می‌آمد و بوی گلپر تخمه‌هایی که شکسته می‌شد. قطار از شهر دور شده بود. تا چشم کار می‌کرد همه‌جا بیابان بود. جوانکی با لباس سربازی از کنارش گذشت. خودش را به دیواره‌ی قطار چسباند تا مانع راهش نشود. این لباس‌های خاکی وحشتش را بیشتر می‌کرد. جنینش یه دور کامل چرخید. کف دستش را روی شکمش گذاشت و چشمانش را بست. حرکتش را زیر دستش حس می‌کرد.

همانی که فرهاد برای لمس چند ثانیه‌ای اش ساعت‌ها صورت خود را به شکمش می‌چسباند و با او حرف می‌زد. زمزمه کرد: «تو هم دلت برایش تنگ شده نفس فرهاد؟»

سرش را با آه عمیقی به شیشه‌ی قطار چسباند و بیچ زد: «تو هم دلت تنگ شده؟ واسه بوسه‌هاش، واسه عزیزم گفتناش، واسه لحن صداش وقتی «تو ای پری کجایی؟» رو می‌خونه.»

قطره‌ی غریب اشک از گوشه‌ی چشمش سُرخورد و روی گونه‌اش نشست. چشم‌هایش را بست و از ته دل آرزو کرد: «خدایا همه چیزو ازم بگیر فقط فرهادم رو برگردون.»

«سودابه؟»

باعجله چشم‌هایش را باز کرد. با دیدن الیاس آستین چادر را بی‌رحمانه روی صورتش کشید. انتظار شنیدن اعتراض‌هایش را داشت، اما او فقط در سکوت نگاهش کرد. بعد خودش را از جلوی در کوپه کنار کشید. «بیا تو، اینجا هزار جور آدم هست.»

با قدم‌های لرزان به طرف در رفت. سنگینی نگاه الیاس را روی صورتش حس می‌کرد. از کنارش که رد شد، طعنه‌اش را شنید: «بین به امید کیا خودت و اون بچه رو آواره کردی؟»

نگاهش روی علی و مریم نشست. خوابیده بودند. روی همان صندلی کنار پنجره نشست. الیاس دوباره کتابش را از روی میز برداشت و بدون نگاه کردن به او گفت: «آفرین. همین جا باش من حواسم به عروسم باشه.»

نگاهش روی الیاس عمیق شد. این شوخی بین او و فرهاد از لحظه‌ای که اعلام کرده بودند فرزندی در راه دارند شروع شده بود. شوخی‌ای که در پیش بغض غریبی پنهان بود. الیاس چند سال پیش یک پسر نوزاد و همسرش را در بیمارستان از دست داده بود و از خانواده‌ی چهارنفره‌اش تنها خودش مانده بود و پسر بزرگش که حالا دوازده، سیزده ساله بود. بی‌هوا پرسید: «البرزو کجا گذاشتی؟»

سر الیاس از روی کتاب بالا آمد. گوشه‌ی لب‌هایش انحنای گرفت. «از الان قراره آمارشو بگیری؟»

لبخند ملایمی لب‌های سودابه را کش داد. «این وصله‌ها به من نمی‌چسبه. من مادرزن خوبی می‌شم. فقط تو مجبوری یه کاری کنی... باید پسرتو فریز کنی واسه دخترم.»

الیاس بی‌خیال کتابش را دوباره بالا آورد و شروع به خواندن کرد. «نگران اون مسئله نباش. برای پسرم یه زن می‌گیرم تا دخترت بزرگ بشه. این روزها هم که چند همسری برچسب شرعی گرفته.»

جمله‌ی الیاس پر از استهزا بود، اما سودابه طاقت نیاورد. بسته‌ی کیک را از روی میز برداشت و به طرفش پرت کرد. از بین دندان‌های چفت‌شده‌اش گفت: «این کارو بکن ببین با خودت و پسرت چی کار می‌کنم.»

از صدای برخورد لفافه‌ی کیک با کتاب، علی از خواب پرید و چشم‌های مریم نیمه‌باز شد. الیاس شروع به خندیدن کرد و میان خنده‌هایش زمزمه کرد: «بیچاره فرهاد!»

در ایستگاه اهواز که از قطار پیاده شدند هر دو پایش ورم کرده بود. راه که می‌رفت کف پاهایش گزگز می‌کرد و سوزشش اشک در چشمش می‌نشانده. تمام طول مسیر به‌جز لیوان شیری که الیاس با توپ‌وتشر به خوردش داد، چیزی از گلویش پایین نرفته بود و حالا همان هم انگار سر معده‌اش مانده بود. اگر فرهاد بود، می‌توانست به‌خاطر این حالش ساعت‌ها ناز کند و فرهاد نازش را تمام و کمال بخرد؛ ولی حالا تمام هم‌وغمش این بود که بهانه‌ای دست الیاس ندهد.

ساکش در دست علی بود و آرنجش در دست مریم. هوای شرجی و گرم نفسش را بند آورده بود. اطرافش پر بود از زنانی با پوششی شبیه به خودش و مردان دشداشه‌پوش. از ایستگاه که بیرون آمدند، الیاس برای یک تاکسی دست تکان داد و هم‌زمان به علی و مریم گفت: «شما برید خودتونو معرفی کنید. من با سودابه می‌رم بیمارستان شهیدبقایی.»

سودابه بازویش را از حصار دست مریم بیرون کشید. به سختی قدم‌هایش را تندتر کرد و خودش را به الیاس رساند. «الیاس؟ ولی به من گفتن فرهاد این‌بار بقایی اعزام نشده بود.»

الیاس ساک بزرگ و خاکستری‌اش را در صندوق عقب تاکسی گذاشت. منتظر ماند تا علی ساک دستی سودابه را هم بگذارد. سودابه برای شنیدن جواب به

دهان او چشم دوخته بود. نگاه بی‌قرار سودابه را تاب نیاورد و زیر لب گفت: «فرهاد هیچ‌وقت بقایای اعزام نشد.»

چشم‌های سودابه از تعجب گرد شد. دستش را به بدنه‌ی خاکی تاکسی زهواردررفته گرفت و با بهت پرسید: «اگه بقایی نبود، پس این مدت کجا بود؟» الیاس به جای پاسخ سرش را به نشان خداحافظی برای علی و مریم تکان داد و در تاکسی فکسنی را برای او باز کرد. سودابه به جای هر حرکتی فقط نگاهش کرد. حتی بوسه‌ای را که مریم قبل از رفتن روی گونه‌اش زد، بی‌جواب گذاشت.

«بیا بشین بهت بگم.»

لحن محکم الیاس مجبورش کرد جلوتر برود و روی صندلی بنشیند. الیاس که کنارش نشست و به راننده مقصد را گفت، دلش یک دور به هم پیچید. «فرهاد نمی‌خواست نگران بشی. تو می‌دونی که نفسش بهت بنده، نمی‌دونی؟»

نگاهش را تا چشمان الیاس بالا آورد. تمام توانش را جمع کرد و با ترس و لرز پرسید: «می‌رفت خط؟»

چشم‌هایش چین‌های ریز کنار چشم او را تا لبخندش دنبال کرد. «اینجا همه‌جاش خط مقدمه، ولی اگه منظورت اون چیزیه که توی عکس و فیلما دیدی، نه. ما محدوده‌ی فعالیتمون پشت جبهه است.»

بی‌صدا لب زد: «کجا؟»

«بیمارستان صحرائی امام حسین. چند کیلومتر بعد از اهواز. جای امنیه... فرهادم فقط نمی‌خواست با این شرایط بررسی.»

قطره اشکی را که از گوشه‌ی چشمش راه گرفت، با دست پاک کرد. «الان کجاست؟»

الیاس نفس عمیقی کشید. نگاهش را از شیشه‌ی جلو به جاده و آسفالتی داد که زیر هرم آفتاب براق شده بود.

«نمی‌دونم. اما اون‌جا نیست. الان می‌ریم بیمارستان شهیدبقایی پیش دکتروزیری. مسئول اعزام نیروهای وزارت‌خونه است. حتماً از فرهاد خبر داره.» بعد از آن دیگر نه صدایی می‌شنید و نه چشمانش چیزی می‌دید. تمام

ذهنش پر شد از تصویر رزمندگان پشت خاکریز و مجروحانی که بی جان گوشه و کنار گودال‌ها رها شده بودند. به جای زوزه‌ی موتور تاکسی و صدای پر خشی که از رادیو پخش می‌شد، هیاهوی تصاویر فیلم‌ها را می‌شنید. صدای توپ و تانک و فریاد رزمنده‌ای که آریپیچی به دست ایستاده و تانکی را نشانه رفته بود. چرا زودتر نفهمیده بود که فرهاد نمی‌تواند در برابر این حجم از مسجروح بی تفاوت باشد؟ چرا ساده‌دلانه روی قلب بزرگ فرهاد چشم بسته بود؟

اولین باری که حکم اعزام اجباری‌اش آمده بود؛ خوب به خاطر داشت. آن شب فرهاد تا خود صبح در جواب بی‌قراری‌ها و چشمان پر اشکش بوسیده بودش و گفته بود: «من برای داشتن تو حریص‌ترین آدم روی زمینم.»

قول داده بود برگردد؛ جوری که آب در دل سودابه تکان نخورد. تا صبح آن قدر گفت و گفت که سودابه نفهمید کی و چگونه به خواب رفته بود. صبح با زمزمه‌ی حرف زدن چند نفر بیدار شد. هنوز کامل از روی تخت بلند نشده بود که فرهاد در قاب نگاهش جا گرفت. چرا انقدر دوستش داشت؟ چرا هر بار که نگاهش می‌کرد قلبش مثل روز اولی که در راهروی دانشکده دیده بودش به تپش می‌افتاد؟ فرهاد دستش را با لبخند به طرف او دراز کرد. این آغوش و گرمای تن او همه‌ی دنیایش بود.

«بیا عزیزم. پدر و مادرت او مدن.»

نفهمید چگونه از روی تخت بلند شد و با همان ظاهر شلخته و موهای به هم ریخته خودش را به آغوش فرهاد رساند. به جای گرفتن دستش توی بغلش خزید. نفس‌های فرهاد کنار گوشش پر از خنده بود. «آبروریزی نکن زلزله.»  
وقتی شقیقه‌اش بوسیده شد، دیگر نه آن حکم اعزام مهم بود و نه حضور پدر و مادرش.

همان روز پدرش با دیدن چشم‌های پف‌کرده‌ی او سری تکان داد و گفت: «درک سوگندنامه‌ی پزشکی که خوردید برای همین روزهاست.» و مادرش با آن جدیت همیشگی زبان به اعتراض گشود: «این طوری از همسرت حمایت می‌کنی؟»

حق داشتند؛ این حکم اعزام اجباری بود و راه‌گزینی نداشت، اما چه کسی درک می‌کرد که این بی‌قراری‌ها دست خودش نیست؟ قلبش تحمل یک شب دور

بودن از فرهاد را نداشت، چه رسیده به سی و پنج روز! ولی تحمل کرده بود؛ سی و پنج شب بدون فرهاد را به روزهای پراز دلتنگی بعدش گره زده بود تا فرهاد برگردد. اعزام‌های بعدی داوطلبانه بود. فرهاد با دیدن شرایط و کمبود تیم پزشکی نتوانسته بود بی تفاوت باشد. مثل الیاس. مثل مریم. مثل علی. فقط خودش بود که با بارداری از گروه جا مانده بود و تلاش‌هایش برای راضی کردن فرهاد پوچ شده بود. مشتش را روی قلبش گذاشت. چشم‌هایش را بست. مگر نه اینکه اینجا خانه‌ی فرهاد بود. لبخند غمگینش بعد از آن عجیب‌ترین پارادوکس جهان بود. خطاب به فرهاد زمزمه کرد: «می‌دونی من بدون تو می‌میرم، مگه نه؟» با «سودابه‌جان؟» گفتن الیاس لای چشم‌هایش را باز کرد. اشک تصویر او را تار کرده بود.

«رسیدیم.»

سرش به طرف شیشه چرخید. ماشین جلوی بیمارستان متوقف شده بود. الیاس از ماشین پیاده شد و منتظر ماند تا راننده در صندوق عقب را باز کند. نگاهش دوباره تابلوی سر در بیمارستان را دوره کرد.

«سودابه؟»

به الیاس نگاه کرد. کلافه بود. از ماشین پیاده شد. قلبش بی‌محابا بنای کوبیدن گذاشت. راننده ساک‌ها را مقابل پای آن‌ها گذاشت و گفت: «خدا بهتون عوض خیر بده. یکی مثل شما با وجدان، یکیم مثل اون مال مردم خورای بی‌ناموس...» نفهمید الیاس چطور به مرد بینوا نگاه کرد، که جمله‌اش قطع شد و دستش را به معنی عذرخواهی بالا آورد. «بیخس آبجی. آخه شما نمی‌دونی این چند سال چی به سر مردم اینجا اومده. ماها هم جونمونو دادیم، هم مالمونو هم...»

لحظه‌ای سکوت کرد. بعد نیم‌نگاهی به الیاس انداخت و زیر لب با غصه لب زد: «ناموسمونو.»

چهره‌اش درهم شده بود. الیاس دستش را روی شانه‌ی مرد گذاشت و فشاری داد. بعد خم شد و ساک‌ها را برداشت.

«بریم سودی.»

«خداحافظ»ی زمزمه کرد. حرف‌های آن دونفر را در طول مسیر نشنیده بود.

اصلاً این روزها انگار روی زمین خدا نبود. گرمای آسفالت از کف کفشش عبور می‌کرد و با هر قدم پاهایش آتش می‌گرفت. محوطه شلوغ بود و صدای گریه‌ی چند نفر دستش را تا گوشه‌ی آستین الیاس جلو برد. الیاس ایستاد و به پشت سر چرخید. دیدن صورت رنگ‌پریده‌ی سودابه اخم‌هایش را بیشتر درهم فرو برد. «چی؟ حالت خوب نیست؟»

«خوبم» را زیر لبی گفت. حقیقت این بود هنوز به فضای بیمارستان و مرگ آدم‌ها عادت نداشت. برای او پزشکی معنی شفا داشت و راهی برای نجات. مرگ برایش دردناک بود. نمی‌توانست مثل همکارانش در مواجهه با مرگ به راحتی ملحفه را روی متوفا بکشد و یک تسلیت خشک و خالی نصیب خانواده‌اش کند. ساعت‌ها ذهنش مشغول می‌شد و فکر می‌کرد به چرایی آن مرگ. این سال‌ها هربار که بی‌قرار مرگ کسی می‌شد، فرهاد برایش از چرخه‌ی طبیعت حرف می‌زد. از مرگ که باید می‌بود تا تولد معنا پیدا می‌کرد.

«از رنگ‌پریده‌ات معلومه. فکر کنم فشارت افتاده. می‌تونی راه بیای؟» سرش را تکان داد. قدمی برداشت تا الیاس را راضی کند. الیاس آرنجش را از روی چادر گرفت و زیر لب غر زد: «فقط شانس بیاری دستم بهت نرسه فرهاد.»

\*\*\*\*\*

روی یکی از تخت‌های درمانگاه خوابیده و خیره شده بود به چکیدن قطره‌های سرم و با هر قطره، قطره‌ی اشکی هم از گوشه‌ی چشمش سر می‌خورد. حرف‌های دکتر وزیر در گوشش بود. گفته بود، تا جایی که می‌دانند یک تیم پزشکی برای درمان یکی از فرماندهان به‌جزیره‌ی مجنون اعزام شده بودند که با محاصره جزیره برنگشتند و احتمالاً فرهاد هم جزو همان تیم پزشکی بوده است. همه چیز مثل کابوس بود. کاش کسی سیلی‌ای به صورتش می‌زد و او را از بند آن کابوس رها می‌کرد. نمی‌دانست دقیقاً چه تصویری باید از شرایط فرهاد داشته باشد. همین ندانستن هم وحشتش را هزار برابر بیشتر می‌کرد. ذهنش فقط تا تصور محاصره تاب می‌آورد و جرئت نداشت به بعد از آن فکر کند.

بی‌قرار بود و دردی که در پهلویش می‌پیچید تاب تحمل را از او گرفته بود. با بی‌قراری نالید: «خدایا» سرش را چرخاند. نگاهش به صورت درهم و گرفته‌ی الیاس افتاد. اشک دیدش را تار کرد. دیگر تقلایی برای پنهان کردنش نمی‌کرد.

همه چیز آن قدر غم‌انگیز بود که بی‌شک الیاس هم به گریه کردنش حق می‌داد. الیاس جلو آمد. منتظر ایستاد تا پرستار دارو را در سرم بیمار دیگر تزریق کند و برود. بعد خیره در صورت در مانده‌ی سودابه پرسید: «بهتری؟»

مثل دیوانه‌ها با بغض خندید. بهتر بود؟ چه سوال مسخره‌ای! الیاس منتظر جوابش نماند. خودش بهتر از هرکسی جواب سوالش را می‌دانست؛ الیاسی که عشق سودابه را دیده بود و شیفتگی فرهاد را. می‌فهمید جان دادن یعنی حال آن لحظه‌ی سودابه. سرش را پایین آورد و نگاهش بیشتر از قبل در چشمان پُرس سودابه عمیق شد. «انگار قراره امشب نیروی پشتیبان اعزام بشه که شاید بتونن محاصره رو بشکنن. یه تیم امداد هم جزوشون هست. با دکتر حرف زدیم قرار شد منم با گروه برم. تو برو پیش مریم و علی. بهشون خبر دادم که می‌ری پیششون. اون‌جا بمون تا من فرهادو پیداکنم.»

اشک سودابه از گوشه‌ی چشمش چکید. الیاس گوشه‌ی چادرش را به دست گرفت و برای متقاعد کردنش محکم‌تر از قبل گفت: «می‌دونی که حالت و می‌فهم سودابه، اما الان فقط باید صبر کنیم. نه گریه، نه بی‌قراری، هیچ‌کدوم چاره‌ی کار نیست. فقط این‌جوری به اون طفل معصوم تو شکمت ظلم می‌کنی. تو پیش مریم باشی خیال من راحت‌تره. سودابه به فرهاد فکر کن. به او مدتش فکر کن. حق نداری به چیزی غیر از این فکر کنی. حق نداری! فهمیدی؟»

عجیب بود؛ اما چشم الیاس را هم اشک براق کرده بود. انگار برای رهایی از بغض نگاهش را به سرم دوخت. «تا سرمتم تموم بشه من می‌رم کارهای اداری رو انجام می‌دم.»

بعد با سرعت نور از مقابل چشمان سودابه گذشت. نیم‌ساعت بعد در حالی از بیمارستان بیرون رفت که گرمی هوا و هرم آفتاب همان اندک نفسش را هم به یغما برده بود. قدم‌هایش سست و بی‌حال بود. با هر قدم درد در پهلویش می‌پیچید.

محوطه شلوغ بود. چندین آمبولانس در حال انتقال مجروحان به بیمارستان بودند. از پرستارهای بخش شنیده بود چند شب قبل لب مرز عملیات بوده و حالا تا چند روز اعزام مجروحان ادامه دارد. با دیدن برانکاردی که دو نفر حملش می‌کردند قدم‌هایش سست شد. صورت مرد زخمی بود و دستی که روی تنش

قرار داشت از ساعد قطع شده بود. با خود فکر کرد، یعنی او هم فرهادِ یک سودابه بوده؟ دست گذاشت روی پهلویش و جنین هشت ماهه‌اش را لمس کرد. بچه زیر دستش لغزید و او لبخند پربغضی زد.

«سودابه؟ چرا موندی اونجا؟ بیا.»

الیاس کلافه بود و این وحشتش را بیشتر می‌کرد. قدم‌هایش روی آسفالت می‌لرزید. به هر جان‌کنندی بود خود را به او رساند. الیاس ساک‌ها را روی زمین گذاشت و به آمبولانسی که کمی آن طرف‌تر پارک شده بود اشاره کرد. «با این آمبولانس برو بیمارستان هلال‌احمر پیش مریم. از پیشش تکون نمی‌خوری تا من برگردم.»

دستش را روی ساعد الیاس گذاشت و با التماس گفت: «تا تو برگردی من می‌میرم. تو رو خدا بذار منم باهات پیام.»

اولین بار بود که صدای داد الیاس را می‌شنید: «چی می‌گی سودابه؟ اینجا جنگه. جزیره محاصره است. به خودت رحم نداری به اون طفل معصوم تو شکمت رحم کن.»

اشک‌های سودابه از سر استیصال چکید. الیاس با دیدن حال او نفسش را محکم فوت کرد. دستش را از روی چادر به سر سودابه کشید. «برو پیش مریم... قول می‌دم فرهادو برات پیدا کنم و بیارم. حتی اگه خودم دیگه برنگردم.» رفتن الیاس را در هاله‌ی اشک می‌دید. به خودش که آمد عقب آمبولانس نشسته بود و به صدای آهن‌گران گوش می‌داد. چشم‌هایش را روی تصویر ملحفه‌ی خونی بست. سعی کرد افکار ترسناک را به دوردست‌ترین نقطه‌ی ذهنش حواله کند، اما مگر دست خودش بود؟ نفس هم که می‌کشید یاد فرهاد می‌افتاد، چه رسید به حس و تکان‌های بچه‌اش.

آمبولانس که ایستاد چند دور آیت‌الکرسی خواندنش تمام شده بود. راننده در آمبولانس را برایش باز کرد و با دیدن او که کنج اتا‌فک نشسته بود، با لهجه‌ی خاصش گفت: «خوارم گفتم بیا جلو نشین. خو خوت ناز او می. اینج اذیتی.»

به سختی از آمبولانس پیاده شد. مرد اشاره‌ای به ساختمان بیمارستان کرد و بی‌دلیل توضیح داد: «اینج دکترا‌ی خوبی داره.»

با صدای آرامی گفت: «من خودم دکترم.»

مرد تک‌خنده‌ای کرد. «ها مُنم چمرائِم.»

حوصله‌ی بحث با راننده را نداشت. مثلاً او می‌فهمید پزشک است کدام یکی از دردهایش دوا می‌شد؟ دسته‌ی ساک را میان انگشتان ورم‌کرده‌اش گرفت و به سمت ساختمان آجرنما رفت. مریم با روپوش سفید کنار در به انتظارش ایستاده بود. با دیدنش شتابان خود را به او رساند. حال سودابه درست مثل غریقی بود که یک دست‌آویز پیدا کرده باشد. با دیدن مریم زار زد. مریم وحشت‌زده او را در آغوشش کشید و کمک کرد از پله‌های جلوی در بالا برود. نه دلداری‌های مریم اثری در حالش داشت و نه نگرانی خودش برای بچه و نه مهربانی‌های علی. آن‌قدر گریه کرده بود که دیگر اشکی باقی نمانده بود. درمانگاه شلوغ بود. از هر طرف صدای داد و ناله می‌آمد. مریم او را به اتاق کوچکی که مخصوص استراحت بود برد. اتاق که نه، بیشتر شبیه انباری بود؛ با پنجره‌ی کوچکی رو به حیاط و یک تخت و یک یخچال ده‌فوت. مریم چادر را از روی سرش برداشت و غر زد: «آخه با این حالت و توی این هوا، چادر سر کردنت چی بود؟»

به جای انتظار برای جواب، صورت بی‌رنگ سودابه را بوسید. «الهی من قربونت برم. دیگه گریه نکن، خب؟ الان برات یه آب قند درست می‌کنم. به علی هم گفتم چندتا ویتامین پیدا کنه بزنی، یه کم جون بگیر. توی این هوا آدم نفسش بالا نمیاد، چه جوری با اون بچه تا حالا تحمل کردی من موندم.»

مریم جمله‌ها را تندتند و پشت سر هم می‌گفت. از سینی روی یخچال لیوانی برداشت. سودابه با بی‌حالی دم گرفت: «فرهاد...»

مریم لحظه‌ای ایستاد. بعد در یخچال را باز کرد و پارچ را برداشت. «جای مامانت خالیه که این حال و روزتو ببینه. آخ اگه بود؛ جرئت نمی‌کردی خودتو و اون طفلی رو تو این هوا اسیر کنی. دخترجان اینجا اهوازه. تخم مرغ بذاری روی آسفالت می‌پزه. بالکن خونه‌ی پدرت تو شمرون نیست که پیره‌ن حاملگی بپوشی لم بدی رو مبل و باد بیفته زیر موهات.»

سودابه حرکت دستش را دنبال کرد که مشت‌ی قند توی لیوان ریخت و هم زد.

«مریم؟»

سر مریم بالا آمد و نگاهش در چشمان کشیده و بی‌حال سودابه ماند.

«تو چیزی می دونی که من نمی دونم؟»

مریم جلو آمد. لیوان را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و مقابل پای سودابه نشست. زل زد به چشمان او که می رفت دوباره بارانی شود. «نه به خدا. نه به روح مادرم. هیچی نمی دونم. به جز همونی که الیاس به علی گفت. من فقط نمی خوام تو غصه بخوری. نمی خوام گریه کنی... فرهاد برمی گرده. به قول الیاس جرئت نداره برنگرده.»

دستش را گذاشت روی شکم سودابه. «مگه نمی گفتمی صدایش می کنه نفس فرهاد؟ مگه نمی خواست اسمش و بذاره نفس؟»

اشک از گوشه‌ی چشم سودابه شره کرد تا روی لب‌هایش. با صدای خش گرفته و نامفهوم گفت: «این بچه تنها هم خویش تو این دنیاست.»

«پس به خاطر اونم شده میاد. به هیچ چیز غیر از این فکر نکن. خب؟»  
می خواست، اما نمی شد. تمام تنش در آتش اضطراب می سوخت. مریم بلند شد. بوسه‌ای روی گونه‌ی یخ زده‌ی سودابه گذاشت و آب قند را به دستش داد. «بخور یه کم حالت جا بیاد. الیاس گفت فشارت افتاده بود خانم دکتر.»  
ضربه‌ای به در خورد و با «بله» گفتن مریم، سر علی داخل آمد. «اجازه هست؟»

علی نگاه کوتاهی به مریم انداخت و بعد به طرف سودابه چرخید. لب‌خند دلگرم کننده‌ای زد و به شوخی گفت «هزار بار به فرهاد گفتم انقدر زنت و لوس نکن. حالا نیست ما باید جوروشو بکشیم.»

قبل از اینکه سودابه چیزی بگوید، مریم با دستپاچگی میان حرفش پرید: «بچه اوضاعش چطوره؟»

علی نگاهش کرد. انگار پیام جمله‌ی مریم را فهمیده بود. حرفش را قطع کرد و از قالب شوخس خارج شد. «بیهوشه. خیلی خون ازش رفته بوده. هنوز علایمش ثابت نشده.»

مریم دستی به مقنعه‌اش کشید. «من می رم بهش سر بزمن.»  
به طرف سودابه چرخید. با اشاره‌ای به لیوان گفت: «تو هم اونو تا آخر بخور. اومدم حتی نباید یه قطره ازش مونده باشه.»

با رفتن آن‌ها لیوان نیم خورده را روی میز گذاشت. به دیوار کنار تخت تکیه

داد و چشم‌هایش را بست. صدای پیجر و هیاهوی رفت‌وآمدی که از بیرون می‌آمد و همه‌می‌ذهنش طاقتش را طاق کرده بود. نفسش سخت و سنگین بالا می‌آمد. با کلافگی از روی تخت بلند شد. به طرف پنجره‌ی کوچک اتاق رفت. خنکایی که از کانال کولر وارد اتاق می‌شد مستقیم به صورتش می‌خورد. رویه‌رویش چند ردیف نخل بود. چند مرد هم کمی آن‌طرف‌تر در حال حرف زدن بودند. از میانشان راننده‌ی آمبولانس را شناخت. یاد جمله‌ای که مسخره‌وار به او گفته بود، باعث شد اخم کند. می‌خواست به عقب برگردد که صدای گنگ یکی از آن‌ها توجه‌اش را جلب کرد.

«بیمارستان امام حسین؛ شنیدن این اسم به تنهایی برای به کار افتادن همه‌ی حس‌هایش کافی بود. پنجره‌ی کوچک آلومینیومی را باز کرد. هرم داغ هوا توی صورتش خورد. سرش را جلوتر برد و گوش خواباند. صدایشان دور و ناواضح بود. چند کلمه‌ای را که به گوشش آشنا می‌آمد کنار هم گذاشت. با تصور این‌که شاید راهی برای خبر گرفتن پیدا کرده باشد، به طرف چادرش رفت. آن را روی سرش انداخت و با خود گفت: «اینا شاید یه چیزی بدونن.»

با احتیاط در را باز کرد و از اتاق خارج شد. از علی و مریم خبری نبود. سرش را پایین انداخت و با نفسی که حبس شده بود از میان شلوغی گذشت. از در که بیرون رفت نفس عمیقی کشید. سینه‌اش به حس‌خس افتاد. دستش را روی گلویش گذاشت. انگار آتش را نفس کشیده بود.

مریم حق داشت؛ خوب بود که مادرش اینجا نبود تا مجبور باشد غرولنده‌هایش را بشنود. با قدم‌های تند خودش را به پشت ساختمان رساند. با دیدن مردان جمالتی که قصد گفتنش را داشت در ذهنش مرور کرد. ظهر بود و میان خلوتی محوطه و گرمی هوا توجه مردان به او جلب شده بود. چند قدم مانده به آن‌ها ایستاد. در جواب نگاه پرسش‌گر و متعجب آن‌ها گفت: «ببخشید، شما از بیمارستان امام حسین او مدین؟»

یکی از سه مرد قدم جلو گذاشت. ته لهجه‌ی اصفهانی داشت. «ما همه‌جا می‌ریم. بستگی داره کجا اعزام بشیم. آبادان، خرمشهر، ماهشهر، اهواز.»  
سودابه سرسری لبخند زد. «خدا بهتون خیر بده... آخه من شنیدم در مورد بیمارستان امام حسین می‌گفتین. واسه همین او مدم.»

همان مردی که یک ساعت پیش با آمبولانسش تا اینجا آمده بود، گفت «مو می‌رم امام حسین. مجروح اعزامی دارم. باید پُرُم بیاژمش.»

سودابه برای گفتن حرفش دو دل بود. با کمی مکث دل به دریا زد. «شما اون‌جا دکترامیریان می‌شناسید؟»

مرد چشمانش را باریک کرد. نشان داد که دارد فکر می‌کند. «یادُم نمیا. خواژم اون‌جا خط مقدمه سی خودش. اقد آه و ناله و مجروح هه که به هر که روپوش سفید داره می‌گیم دکتر، هر که هم زخم و زیلیه می‌گیم برادر.»

«گفتید باید برید از امام حسین مجروح بیارید؟»

مرد تسبیح کوچکش را لای انگشت‌هایش پیچاند. موهایش یکی در میان سفید بود و معجد. آفتاب جنوب، رنگ پوستش را تیره و براق کرده بود.

«صدام بی‌ناموس دوباره تَش رخته. خط صحرای محشره. جزیره داغ‌گُرده رو دِل بی‌صاحبش... می‌خوا پشش گیره. مته ای که ظرفیت بیمارستان پره...»

کمی این‌پا و آن‌پا کرد. مرد انگار حرف‌هایش تمامی نداشت. تازه سر دردش باز شده و رسیده بود به درخواست آمبولانس و هلی‌کوپتر برای اعزام بیماران به بیمارستان‌های شهرهای دیگر. از واکنش مرد در برابر خواسته‌ش می‌ترسید، اما بیشتر از آن ترسش برای خودش بود.

«می‌شه من و با خودتون ببرید؟ شوهرم؛ همون دکترامیریان که گفتم. یه ماهه که ندیدمش... به‌خاطر همین چیزاکه شما می‌گین. تو نامه‌ش گفت انقدر مجروح هست که نمی‌تونم پیام... منم یه مشکلی برام پیش اومده. باید حتماً ببینمش...»

قیافه‌ی هر سه مرد پراز خطوطی بود که نشان از ناباوری داشت.

«خو زنگ بزن خواژم.»

سودابه یک قدم جلوتر رفت. با بی‌قراری گفت: «زنگ زدم. گفتن سرش شلوغه. همه‌ش تو اتاق عمله نمی‌تونه حرف بزنه. اصلاً سوای اون... کارم واجبه. جایی رو ندارم که برم... من و این بچه اینجا غریبیم. نمی‌دونم اگه راهی هست واسه رفتن... مثلاً یه ایستگاهی یا یه دریست که من و بیره. هزینیه‌ی کرایه شم می‌دم. فقط من اینجاها رو نمی‌شناسم.»

انگار ندانسته دست گذاشته بود روی غیرت مرد. سرخی صورتش حتی با وجود تیرگی پوست هم قابل تشخیص بود. اخم غلیظی میان ابروهایش نشست.

«هنو انقد بی غیرت نُشدیم که یه زن تنها فرستیم.»

لبخند رضایت تا پشت چشم‌های سودابه بالا آمد، ولی با لحن مظلومی گفت: «راضی به زحمتتون نیستم. می‌دونمم براتون مسئولیت داره.»  
«شما هم جا خوارم. فقط جاده خرمشهر خرابه‌ها. اقد کامیون رفته نفربر برگشته آسفالتی نمونده. جسارت نباشه‌ها. حالت روبه‌راهه؟»

سودابه قدمی نامحسوس به عقب گذاشت. لبه‌ی چادر را بیشتر روی شکمش کشید. مرد حق داشت، حتماً از درد سر می‌ترسید. خوب بود با چادر بارداریش خیلی مشخص نبود وگرنه... با تُن پایین آمده‌ی صدا گفت: «خیالتون راحت باشه. گفتم بهتون که، من خودم پزشکم.»  
مرد ابرویی بالا انداخت. انگار تازه یادش آمده باشد، همچنان ناباور گفت: «ها، یادم رفته بود.»

به اتاق استراحت برگشت. دو ساعت تا رفتن وقت داشت. خدا خدا می‌کرد سر مریم شلوغ باشد و سراغش نیاید. باید جوری که کسی متوجه نمی‌شد می‌رفت. وگرنه شک نداشت که مریم و علی مانع رفتنش می‌شدند.  
تمام دقیقه‌های بعد را در اضطراب گذرانده بود. قلبش بی‌محابا می‌کوبید و ترس تا بیخ گلویش بالا آمده بود. هر چند دقیقه سر خودش فریاد می‌کشید که: «دیوونه شدی سودابه؟» ولی بعد زیر لب جواب می‌داد: «فقط برم بفهمم زنده است.» این را که می‌گفت ته‌دلش خالی می‌شد. با وجود اینکه به تصور نبودن فرهاد اجازه‌ی جولان نمی‌داد، شَبیح این کابوس از همان دورهای ذهنش دست از سرش برنمی‌داشت.

مریم دو بار آمده بود. یک بار تنها و یک بار با علی. علی میان همان قحطی دارو به سختی آمپول تقویتی برایش پیدا کرده بود و مریم میان سربه‌سر گذاشتن‌هایش آن را تزریق کرده بود. مواظبت‌ها و نگرانی‌هایشان را که می‌دید، بیشتر از خودش شرم‌منده می‌شد. ساعتی که راننده گفت رسیده بود. چادر را روی سرش کشید. نگاهی به ساک کوچکش انداخت. می‌ترسید آن را بردارد. اگر علی یا مریم او را در مسیر می‌دیدند نمی‌توانست بهانه‌ای برای بیرون رفتن از ساختمان بیاورد.

از جیب ساک مدارک شناسایی و کیف پولش را برداشت. آن‌ها را در جیب

بزرگ مانتواش گذاشت. دست برد تا گره روسری را سفت کند که انگشتش به زنجیر گردنبند یادگار مادر فرهاد خورد. لحظه‌ای مکث کرد. بعد انگشتانش را سُراند تا پلاک وان یکادش. هدیه‌ی حاج‌رضا بود وقتی با فرهاد خبر بارداری‌اش را به او گفته بودند. گفته بود امانت بانو برای نوه‌اش. پلاک را محکم توی مشتش گرفت. بعد با قدم‌هایی که اطمینانی به درستی مسیرش نداشت به طرف در رفت. راهرو شلوغ بود. خوبی چادر این بود که هم‌رنگ جماعت کرده بودش. با ترس و لرز خود را به در رساند. وقتی از آن بیرون رفت تازه انگار یادش آمد باید نفس بکشد. جای ماندن نبود. از پله‌ها پایین رفت و خود را به قسمتی که آمبولانس‌ها پارک شده بودند رساند.

مرد راننده با دیدنش از روی سنگ‌های آبی و سفید لبه‌ی باغچه بلند شد.  
«بریم خوارم؟»

تند راه آمدن به نفس‌نفس انداخته بودش. به جای جواب سرش را تکان داد. مرد به آمبولانسی که چند ساعت پیش با آن آمده بود اشاره کرد. «بیا جلو نشین. جاده دست‌اندازه.»

بعد نگاهی به دست‌های خالی سودابه انداخت. «ساکت کجان؟»  
سودابه من‌منی کرد. «چیز خاصی توش نداشتم. اونجا هم که شوهرم هست.»  
و در دل جمله‌اش را اصلاح کرد: «کاش که باشد... کاش از فرهادش خبری باشد... کاش از فرهادش خبر خیری باشد.»

روی صندلی آمبولانس که نشست، همه‌ی حواسش به در ساختمان بود. انگار هر لحظه منتظر بود مریم یا علی از آنجا بیرون بیایند و مانعش شوند. آمبولانس که از در بیمارستان بیرون رفت، از حجم اضطرابی که از سرگذرانده بود چشم‌هایش را بست. حرکت ماشین را از صدای گوش‌خراش موتور و تکان‌های تندش می‌فهمید. دردی که از صبح در پهلوی‌اش افتاده بود حالا راه گرفته بود میان مهره‌های کمرش.

«تا بیمارستان دو ساعتی راه داریم.»

چشم‌هایش را باز کرد. راننده دستش را بالا آورد و آویزی که با تکان‌های تند ماشین به این طرف و آن طرف می‌خورد، در دست گرفت.  
«هرچیزی لازم داشتی تو هم جای خوارم، خجالت نکش. خدا رو شکر فعلاً»

ای منطقه امن و امانه. همی شد که جرئت کردم با خودم بیازمت.»  
 منظور راننده را فهمید. آدم خجالتی ای نبود، اما نمی دانست چرا از وقتی که  
 باردار شده حسی مثل شرم روی رفتارش سایه انداخته بود. مادر شدن یا نه! مادر  
 بچه‌ی فرهاد بودن محتاطش کرده بود.

زیر لب تشکری زمزمه کرد. برای این که بیشتر از آن مخاطب مرد قرار نگیرد  
 نگاهش را از پنجره به نخل‌های بی سر دوخت. به زنان و مردانی که گاه در  
 حاشیه‌ی جاده می دید. به آسفالت ترک خورده و پر چاله. به شعارهای نقش بسته  
 روی دیوارها و آثار جنگ در جای جای مسیر.

فکرش کشیده شده بود به حرف‌های فرهاد و الیاس. به آزادی بدون مرز. به  
 صلح و ده‌ها کلمه‌ای که از آن‌ها بوی انسانیت استشمام می شد. چیزی که انگار  
 دنیا فراموشش کرده بود و این مردم قربانیان فراموشی‌اش بودند. به جاده‌ی  
 منتهی به بیمارستان که رسیدند لرزش زانو‌ها و گزگز پاها هم به دردش اضافه  
 شد. پیش خودش احتمال می داد از ضعف و چند ساعت ثابت نشستن باشد.  
 پاهایش را از کفش بیرون آورد. ورم کرده بودند و در کفش جا نمی شدند.  
 آمبولانس که ایستاد، حواسش از پاهایی که روی سطح کفش گذاشته بود به  
 بیرون کشیده شد. یک زن با چادری مثل خودش کنار خیابان ایستاده بود.  
 پوستش مثل مردمان آنجا تیره بود و روی چانه‌اش چند نقطه‌ی سبز نقش  
 خورده بود.

راننده سرش را کمی جلو آورد و از پنجره‌ی باز کنار سودابه پرسید: «کجا  
 می‌ری خوارم.»

زن یک قدم جلو آمد. سرش را کمی خم کرد تا راننده را ببیند و همین باعث  
 شد حواس سودابه به شکم برجسته‌اش معطوف شود.

«می‌رم امام حسین. تا ایجا اومدم دیگه نا ندارم.»

مرد با حرکتی سریع در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. صدای دور شده‌اش در  
 گوش سودابه نشست. «مونوم می‌رم امام حسین.»

زن میان دعا‌های خیرش عقب آمبولانس نشست. راننده با چابکی پشت  
 فرمان قرار گرفت. سودابه سرش را به عقب چرخاند و از فضای باز مستطیلی به  
 زن نگاه کرد. زن سرش را با تردید تکان کوچکی داد. سودابه لبخندی زد و

«سلام» گفت. انگار رفتار صمیمی و متانتش به چشم زن خوش نشسته بود که او هم به رویش لبخند زد. راننده با صدای بلند بدون اینکه نگاهش را از جاده بگیرد، پرسید:

«امام حسین مریض داری؟»

زن نگاهش را از صورت سودابه گرفت و به پشت سر راننده دوخت. «نه.»

«پس سی چی می‌خوای بری؟»

زن سکوت کرد. انگار برای جواب دادن مردد مانده بود. نگاه سودابه مسیر قطره‌ی عرقی که از گوشه‌ی ابرویش سر خورد دنبال کرد. حالش را می‌فهمید. همین چند ساعت پیش درست جایی قرار داشت که او نشسته بود. روی همان سکوی اتاقتک. خوب می‌دانست که آن‌جا چقدر گرم و خفه است و از داغی آهن حتی امکان تکیه دادن هم نیست.

«چند ماهه بارداری؟»

سر زن با شتاب به طرفش چرخید. بعد با شرم نیم‌نگاهی به پشت سر راننده انداخت.

«خجالت نداره. مادر شدن یه اتفاق مقدسه.»

زن لبخند خجالت‌زده‌ای روی لب نشانده. با صدای آرامی گفت: «چه شبی

خانوم دکترا حرف می‌زنی.»

قبل از این‌که سودابه جوابی بدهد. راننده به شوخی و کنایه گفت: «ای

خوارم‌ونم دکتراه.»

سودابه با اخم نگاه تندى به او کرد. بعد روبه زن که با شنیدن این حرف

لبخندش پهن شده بود، گفت: «من پزشک عمومی هستم.»

«خدا خیرت بده.»

دلیل شوق و دعای زن را نفهمید. دوباره پرسید: «نگفتی... چند ماهه

بارداری؟»

زن مکثی کرد. «نه ماهمه خانوم دکترا.»

سودابه با تعجب گفت: «با این اوضاع و تو این هوا این‌جا چی کار

می‌کنی؟... صبر کن ببینم، نکنه برای زایمان اومدی؟»

زن مستأصل نگاهش کرد. انگار حرف زدن از این موضوع در جایی که یک

مرد حضور داشت برایش سخت و غیرممکن بود. لهجۀ غلیظش هم باعث می‌شد سودابه به سختی حرف‌هایش را بفهمد. «بی‌بی زرا گفته بود او پششبنه باید زایمان کنم. چن روز خدا و پنج تن به ستوه آوردم که دردم نیگیره تا بی‌بی زرا مرخص شه. آخه قلب درد گرفته بود بردیش خرمشهر. امروز از صب درد داره نفیسم و می‌برن. می‌ره و میا. خوف کردم.»

سودابه میان حرفش رفت. «همون اطراف محل زندگیت درمانگاه یا چه می‌دونم مرکز بهداشت نبود؟ اینجا بیمارستان جنگیه دختر!»

زن با خجالت دستانش را درهم گره کرد. بی‌قرار بود و خجالت‌زده. «گفتم که بی‌بی نبود. منم چه می‌دونم، فقط ذهنم به همیجا رسید.»

سودابه به خاطر این‌که استرسش را دور کند. لبخندی روی لب‌هایش نشاناد و با ملایمت گفت: «حتماً این خانوم، بی‌بی زهرا که می‌گی اشتباه کرده و زمانش نرسیده. ان‌شالله که مشکلی نیست و به سلامتی فارغ می‌شی.»

زن با تعصبی فوق‌العاده گفت: «امکان نداره. بی‌بی کارش همینه. زن آبستن و بیبینه می‌گه چند وقتشه. همی منم بی‌بی به دنیا آورده.»

سودابه سرش را برای جلب رضایت او تکان داد. راست روی صندلی نشست. چقدر این تعصب روی زنی که به دنیا آورده بودش زیبا بود؛ ولی همین هم باعث شده بود که این مدت را به قول خودش با دعا و نذر و نیاز سر کند، به جای این‌که برای جلوگیری از خطر پیش‌دکتر برود.

آمبولانس به ورودی بیمارستان رسید و وارد دالانی شد که انگار به‌خاطر محافظت از بمباران ساخته شده بود. همین‌که آمبولانس ایستاد، با تشکری زیرلی در را باز کرد. وارد فضای نیمه‌تاریک دالان شد. بوی دود آمبولانسی که آنجا بود و دم هوا باعث شد هر چه که مریم به خوردش داده بود تا گلویش بالا بیاید. هم‌زمان با عق‌زدن لب‌هایش را روی هم فشار داد و کف دستش را روی دهانش گذاشت. همه چیز را در هاله‌ای از مه می‌دید. کمی جلوتر دری بود. چند نفر در حال انتقال مجروحی به آمبولانس بودند. تصاویر برایش کند و با تاخیر می‌گذشت. محتویات معده به دهانش نرسیده، پایین رفت. در عوض رد دردناکی در گلویش به جا گذاشت.

با گوشه‌ی چادر روی چشم‌هایش کشید. بعد به طرف در رفت. تصویر سفید

و آبی آن سوی در عجیب مفهوم جنگ را در ذهنش تداعی می‌کرد. آن‌جا با بیمارستان بقایی اهواز و حجم زیادِ مجروحانِ فرق داشت. حتی با درمانگاه هلال احمر که بیشتر مخصوص جراحات‌های سطحی بود. در تصویر مقابلش انگار نزول انسانیت هنرمندانه نقاشی شده بود. روی تخت‌های دو طرف راهرو پر بود از مجروحانی که هرکدام به زبانی ناله می‌کردند. یکی به زبان ترکی، یکی با لهجه‌ی غلیظ جنوبی و یکی با ذکر صلواتی که هر هجای کلمه میان نفس‌های پردردش به سختی قابل فهم بود.

انگار تا آن لحظه آرامش نسبی اهواز و اضطرابش به‌خاطر فرهاد روی چشمانش پرده‌ای کشیده بود و نمی‌توانست شرایط واقعی را بفهمد. حالا آن پرده با دیدن این حجم از درد و خون و جراحی کنار رفته بود. بر طبق عادت زمزمه کرد: «یامن اسمه دوا و ذکر و شفا». بعد از ذهنش گذشت، قبل از خواست شفا برای این مجروحان باید برای شفای مغزهای دیکتاتور دعا کند.

کسی با عجله از کنارش گذشت و تنه‌ی محکمی به او زد. دستش بی‌اراده و غریزی دور شکمش حلقه شد. مرد حتی نگاهی هم خرجش نکرد. با عبور از کنارش توپید: «اینجا جای عروس برونه؟»

چشم‌هایش دلیل عجله‌ی او را دنبال کرد و به جسم خون‌آلود توی دستش رسید. یک دست بریده. عرق زد. روی صورت و تنش عرق سرد نشسته بود. انگار عقربه‌ها روی دور کند افتاده بودند و حقایق هر لحظه بیشتر و بی‌رحمانه‌تر در صورتش کوبیده می‌شدند.

به طرف زن و مرد سفیدپوشی که بالای سر مجروحی در حال تقلا بودند رفت. لباس سفید که نه، باید می‌گفت سفید و قرمز چون روی آن جابه‌جا لکه‌های خون نقش بسته بود.

«بخشید خانم؟»

زن به طرفش برنگشت. حق داشت. با پنس گوشه‌ی زخم را باز نگه داشته بود تا مردی که احتمالاً دکتر بود بتواند با انبر تکه‌ی ترکش را از شانه‌ی مجروح خارج کند. صدای داد بلندی که شنید همراه شد با بالا آمدن دست دکتر و انبری که یک تکه فلز میانش گیر کرده بود.

«اینم از یادگاری صدام. بهت می‌دم که بذاریش توی جعبه‌ی یادگاریات و

وقت پیری واسه نوه‌ها تخره تعریف کنی.»  
مرد مجروح انگار صدای دکتر را نمی شنید. همچنان ناله می کرد. دکتر انبر را  
توی ظرف استیل انداخت و به پرستار گفت: «بخیه بز.»  
و به طرف مجروح بعدی رفت. رفتنش سودابه را به خودش آورد. دنبال دکتر  
رفت. «دکتر؟»

دکتر از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.  
«شما دکترامیریان رو می شناسید؟»  
دکتر به جای جواب به جوانکی که پاهایش تا بالای ران بسته شده بود، گفت:  
«مشکلت چییه؟»

پای پسر را بالاگرفت و شروع به باز کردن باندها کرد. پسرک لب‌هایش را از  
ترس فریاد کشیدن روی هم چفت کرده بود. صورتش از درد کبود بود و دم و  
بازدم عمیقش سینه‌اش را با شتاب بالا و پایین می کرد.  
«اووه... این و کی بسته؟ یه زخم کوچیک که این همه کولی بازی نداره؟»  
جوانک میان نفس نفس زدن گفت: «آخه این زخم کوچیکه‌س دکتر؟ تا پشتی  
زانوم پاره شده‌س!»

دکتر لبخند زد. «پس هم ولایتی هستی؟ واسه این باندا چرا خساستت به کار  
نیومد اخوی؟ آها... همون حکایت مفت باشه؟»  
تیرکشیدن پهلو، سودابه را به خودش آورد. یک دستش را توی آستین برد و  
روی جای درد گذاشت. خطاب به دکتر گفت: «اگه وقت کردید، جواب منم  
بدید.»

سر دکتر این بار کامل به طرفش چرخید. نگاهش از چادر عربی سر خورد تا  
روی صورت و چشمانش. احتمالاً به خاطر لهجه و ظاهر متضادش جلب توجه  
کرده بود.

«چی پرسیدی؟»  
«من با دکترامیریان کار دارم. اینجا کار می کنه. شما می شناسیدش؟»  
همچنان که ادامه‌ی باند را دور پای جوانک می چرخاند تا بازش کند، گفت:  
«نه. نمی شناسم.»

کار باز کردن باند که تمام شد، پای جوانک را چرخاند تا زخم را بهتر ببیند.

نالهی پسر و «مامان» گفتنش دکتر را به خنده آورد. در مقابل چهره‌ی سودابه مجاله شد. شلوار جوانک تا بالای ران بریده شده بود و پشت ساق پایش زخم بزرگی روی ماهیچه داشت. جلوتر رفت تا شاید کمکی از دستش بر بیاید. «آروم تر دکتر.»

دکتر حینی که زخم را بررسی می‌کرد، نیم‌نگاهی به او انداخت. «شما بهتر بلدی بسم‌الله.»

بعد بدون آن‌که منتظر جواب سودابه باشد، به پرستار که کنار مجروح قبلی ایستاده بود، گفت: «یه ست برام بیار.»

سودابه آستین چادر را بالا زد. همین‌که پرستار ترولی را تا کنارشان هل داد، در برابر نگاه متعجب دکتر پنس را برداشت و با قرار دادن گاز استریل میانش به جوانک گفت: «خودت یه کم پاتو بچرخون دور زخمت و تمیز کنم.»

جوانک ناز آمد: «نیمی تونم. پام خرد و خاکشیر شده‌س.»  
سرم شستشو را برداشت و با جدیت گفت: «اگه نمی‌تونی بگم آقای دکتر زحمت چرخوندن پاتو بکشه.»

پسر بیچاره مثل فریره پایش را چرخاند و با لحن بامزه‌ای گفت: «من غَلِط می‌کنم اگه نتونم. مزاحمی دکتر نیمی شم که.»

لیخند ملایمی که از حرکت تندوتیز پسر قصد نشستن روی لب‌هایش را داشت نیامده پس فرستاد. همان‌طور که زیر سنگینی نگاه دکتر سرم شستشو را روی زخم می‌ریخت، زیر لب گفت: «هزار سالم که بگذره... دکتر و مهندس و روشنفکر که باشین، زن‌ها براتون توی آشپزخونه و در حال پخت‌وپز معنا می‌شن.»

حرکات دکتر را از زیر چشمش می‌دید. دستش را روی سینه چلیپا کرده و به حرکت دستان او خیره بود. «از مردای تربیت‌شده توی یه جامعه مردسالار چه انتظاری دارین؟ نمی‌دونستم همکارین.»

با گاز زخم را خشک کرد و بتادین را برای ضدعفونی دور آن ریخت. قبل از این‌که کار سودابه تمام شود و جوابش را بدهد، پرسید: «با دکترامیریان چی کار دارید؟»

سر سودابه با شتاب بالا آمد. کم‌مانده بود که پنس و بتادین از دستش رها

شود. انگشت‌هایش را دور آن‌ها محکم‌تر کرد و پرسید: «شما می‌شناسیدش؟»  
 دکتر جلو آمد. نخ و سوزن بخیه را برداشت و هم‌زمان با گرفتن لبه‌ی زخم با  
 پنس، جواب داد: «نه. ولی این مدت زیاد اسمش و شنیدم.»  
 سوزن که بدون بی‌حسی در گوشت فرورفت، صدای داد جوانک بلند شد.  
 سودابه چشم‌هایش را روی هم فشار داد و با صدای آرامی گفت: «بدون  
 لیدوکائین دکتر؟»  
 به جای جواب سوزن را دوباره از بخش داخلی زخم فرو کرد و پرسید:  
 «نگفتید؟»

«همسر مه.»

نگاه دکتر از روی زخم بالا آمد و میان راه رسیدن به صورت سودابه روی  
 برجستگی شکمش متوقف شد. نگاه متعجبش سودابه را معذب کرده بود. شده  
 بود مثل زن‌های عامی که سفره‌ی دلشان را برای هرکسی باز می‌کنند. یک قدم به  
 عقب گذاشت. «کجا می‌تونم با مسئول اینجا حرف بزنم؟»  
 هنوز آثار تعجب در نگاه دکتر نمایان بود. با دست به تقاطع دو راهرو اشاره  
 کرد. «راهروی سمت چپ. روی درش نوشته شده.»  
 سرش را برای دکتر تکان داد. لبه‌ی چادر را در مشتش گرفت و با پاهایی که از  
 فرط ورم بی‌حس شده بود به طرف جایی که او گفته بود رفت.  
 نرسیده به راهرو با شنیدن صدایی آشنا قدم‌هایش متوقف شد. پشت در اتاق  
 ایستاد. اتاق که نه، دخمه‌ی کوچکی که به نظر می‌آمد انبار وسایل بهداشتی  
 باشد. در نیمه‌باز بود و از جایی که ایستاده بود تنها طبقه‌ها را می‌دید و صداها را  
 می‌شنید.

«آخه دُخترَم ایجا جا زایمانه که تو او میدی؟ مگه ما ایجا ماما داریم؟  
 نمی‌بینی حال و روز ایجا رو؟»  
 «دکتر چی؟ دکتر که دارین؟»  
 «مو چی می‌گم، تو چی می‌گی! ای چن روز همه جا آماده باشه. اگه عملیات  
 بشه فرداش ایجا می‌شه صحرای محشر.»  
 «الان چی کار کُنم؟ برگردم؟»  
 زن با عتاب گفت: «می‌خوای یه بلایی سیرت بیاد خون خوتو ای بچه رو

بندازی گردنم؟ بمون ببینم کسی پیدا می‌کنم بیاد معاینه ت کنه.»  
در اتاق که باز شد یکه‌ای خورد. زن پشت در هم با دیدنش تعجب کرده بود.  
نگاه او سر خورد روی شکمش و گفت: «جلل الخالق. چی شده امروز همه  
زائوها سر از ایجا در آوردن؟»  
«نه» ای گفت و قبل از این‌که در مورد بودنش آن‌جا توضیحی بدهد، همان زن  
بارداری که بین راه همراهشان شده بود، صدایش کرد: «خانم دکتر؟»  
دید که به سختی از روی صندلی تاشوی فلزی بلند شد. یک دستش را به  
دیوار گرفت و دست دیگرش را روی شکمش گذاشت. قطرات درشت عرق از  
روی صورتش سر می‌خورد تا روی چانه‌اش. «به دادم برس، دارم می‌میرم.»  
نگاه سرگردان زن دیگر بین سودابه و زن باردار چرخید. «شما دکتری؟»  
دیدن حال و روز او ترس را به جان سودابه انداخته بود. پهلویش باز هم تیر  
کشید. جووری که برای لحظه‌ای نفسش از درد رفت. انگار هر بار دردش بیشتر  
می‌شد. سعی کرد بدون این‌که توجه آن‌ها را جلب کند از دهان نفس عمیق بکشد.  
نباید خودش را می‌باخت. با صدای آرامی گفت: «بله.»  
زن با ذوق گفت: «خدا خیرت بده دخترم. بیا یه نگاه به حال و روز ای دختر  
بنداز.»

برای جواب دادن مانده بود. این همه راه را آمده و خطر مسیر را به جان  
خریده بود تا فقط خبری از فرهاد بگیرد، ولی هنوز حتی کسی را پیدا نکرده بود  
که او را بشناسد. خواست بگوید کار کوچکی دارد و برمی‌گردد، اما صدای جیغ  
باعث شد قدم‌هایش بی‌اختیار به داخل اتاق کشیده شود.  
«برام یه جای مناسب و لوازم پیدا کنین.»  
«خو، الان می‌آزم.»

دستش را زیر بازوی زن باردار برد که از درد روی زانوهایش فرود آمده بود.  
کمک کرد تا از روی زمین بلند شود. «نفس عمیق بکش. به من نگاه کن چه جووری  
نفس می‌کشم.»

قصدهش این بود که حواس او و خودش را از دردی که باعث وحشت  
هردویشان شده بود، پرت کند. نفس عمیقی گرفت که تمام حجم ریه‌اش را پر  
کرد. از وزنی که روی دست‌هایش افتاده بود مهره‌های کمرش تیر کشید. «اسمت

چیه؟»

زن گریه کنان جواب داد: «لطیفه، خانوم دکتر.»  
کمکش کرد بایستد. باید معاینه‌اش می‌کرد و در آن یک متر جا امکانش نبود.  
خدا خدا می‌کرد کسی به کمکش بیاید. «چه اسم قشنگی داری لطیفه خانوم.»  
«دارم می‌میرم خانم دکتر.»  
چادر لطیفه را از سرش برداشت. نفس‌های عمیق‌تر و باز شدن صورتش  
نشان می‌داد که درد رفته بود.

«مردن چیه؟ داری مادر می‌شی خانوم. به قول یکی از استادای من این دردا  
واسه اینه که بعدها هر وقت از دستش عاصی شدی یادت بیاد چقدر به خاطر  
داشتنش سختی کشیدی... اسم منم سودابه است. بچه‌ی چندمته؟»  
لطیفه دستش را بند کرد به پهلوش. اشک‌هایش مثل مروارید روی پوست  
سبزه‌اش می‌لغزید. آن قدر غریبانه که چیزی شبیه بغض درگلوئی سودابه چنبره  
زد. تمام آموخته‌ها و تجربه‌های اندکش را برای کمک به لطیفه نیاز داشت.  
شکمش را لمس کرد. انگار تا زایمانش هنوز وقت بود و جنین آن حدی که باید  
پایین نیامده بود. نیم‌نگاهی به در بسته انداخت. «نگفتی؟»  
«اول.»

دقیق‌تر به صورتش نگاه کرد و دوباره پرسید: «چند سالته؟»  
«بیست و دو سالمه خانم دکتر.»

هیكل درشت و پوست تیره، سنش را بیشتر از این‌ها نشان می‌داد. همین هم  
باعث شده بود که در آمبولانس از آمدنش به آن‌جا تعجب کند، ولی حالا  
می‌توانست ترس و هول شدنش را درک کند.

«می‌توننی بشینی؟ درد کم‌تر شده، نه؟ سعی کن نفس عمیق بکشی.»  
به خودش اشاره کرد. «ببین این جوریه.»

نفس عمیقی کشید. خودش درست به اندازه‌ی او و یا شاید بیشتر به این  
نفس‌های عمیق احتیاج داشت. لطیفه دست به دیوار گرفت و به تبعیت از سودابه  
نفس‌های عمیق کشید. رنگش پریده بود. لب‌هایش بی‌رنگ بود و هنوز آثار درد  
و ترس در صورتش موج می‌زد.

«این دردها مقطعی. باید فاصله‌ی دردهاتو چک کنیم و معاینه‌ت کنم. نگران

هیچی نباش. من هستم. کمکت می‌کنم.»

لطیفه روی تک‌صندلی آهنی و تاشوی اتاق نشست. «خوشما خودت

بارداری.»

لبخند گرم سودابه درست همانی بود که فرهاد همیشه در مقابلش خلع سلاح می‌شد. خیره در چشمانش می‌گفت: «هر بار که این جور می‌خندی به چیزی توی قلبم جوونه می‌زنه؛ زلزله.» پژواک صدای فرهاد در ذهنش لبخند را فراری داد. انگار وزنی روی دلش افتاد و دلش به رسم همه‌ی زنان دلتنگ گریه کردن خواست. همه‌ی این‌ها شد حرف‌هایی که از عمق قلبش برآمده بود.

«نگران من نباش. من هنوز یک ماه و نیم وقت دارم. بعدش هم، از اول با پدرش شرط کردم تا نباشه از زایمان خبری نیست... راستی تو شوهرت کجاست؟ خبر داره اینجایی؟ خانواده‌ت چی؟»

لطیفه مکثی کرد و وقتی به حرف آمد که صدایش از بغض خش‌دار شده بود:

«بچه‌م پدر نداره.»

خون در تن سودابه یخ بست. این ترس خودش بود. ترسی که باعث شده بود بدون توجه به نگرانی آدم‌های اطرافش خودش را به آن‌جا برساند.

«شوهرم سه ماه برنگشته. بعضی می‌گن اسیر شده. بعضی می‌گن شهید. اونجایی که بودن الان دست بعثیاست. نه جنازه دادن بهم نه خبرشو. مُتَم و مادرَم. پدر و برادر ام همو که به خرمشهر حمله کردن شهید شدن. یکیشون فقط دوازده سالش بود. دیگه کسی ندازم. یعنی داژم اینجا نداژم. جنگ که شد یکی یکی خونه و زندگیشونو گذاشتن و رفتن عقب. ما هم که فقط خومون بودیم و اون نخلا و چندتا دامی که داریم. کجا می‌رفتیم؟ ای ماه آخری خاله‌م گفت بیا اهواز. ولی نشد، نتوینستم... گفتم شاید به خبری آ یونس برام بیارن.»

در مغز سودابه انگار انفجار رخ داده بود. نه کلمه‌ای پیدا می‌شد و نه حتی تصویر واضحی. یک بی‌نظمی مطلق از رنگ‌های تیره و صداهای نامفهوم و گوش‌خراش ذهنش را احاطه کرده بود. حتی مغزش قدرت تحلیل تصویر صورت دختر گریان مقابلش را نداشت. میان چرخش تصاویر و صداها کم‌کم یک جمله پررنگ شد. «از خودش تا لطیفه چقدر فاصله بود؟»

در اتاق باز شد و همان زن با دختری هم‌سن و سال خودش داخل آمد.

«بیمارستان به ای بزرگی فقط...»

اجازه نداد جمله‌اش کامل شود. با قدم بلندی خودش را به او رساند. دستش را روی دست او گذاشت و با التماس گفت: «خانم شما دکترامیریان می‌شناسین؟»

زن متعجب از حال و روز سودابه گفت: «وییی... کدوم دکترامیریان؟» انگار دریچه‌ای از امید به رویش باز شده باشد، با اشتیاق سر تکان داد: «دکتر فرهاد امیریان. رزیدنت سال آخر جراحیه. چندبار تا حالا اعزام شده اینجا.» از روی نگرانی و ترس ناشی از جواب رد زن توضیح داد: «قدش بلنده. به چشم‌اش عینک می‌زنه و...»

هنوز بقیه‌اش را نگفته بود که زن دست‌آزادش را روی دست سودابه گذاشت. «چته دُخترَم؟ چرا اِقد هولی؟ می‌شناسم. اصن مگه می‌شه نشناسم. از یه سال پیش که پسرَم شهید شده، موندم همین‌جا، کمک حال ای دکتر پرستارا. دونه دونه‌ی ای دکتر پرستارا رو هم می‌شناسم.»

مرور شنیده‌هایش، ترس از دست دادن فرهاد و وحشت شنیدن خبر بدی از او باعث شده بود قلبش بی‌محابا بنای کوبیدن بگذارد. «شما می‌دونید الان کجاست؟ به من گفتن رفته یه درمانگاه لب مرز و برنگشته. یعنی نمی‌تونه برگرده.»

زن دستش را تکان داد تا از زیر دست سودابه خارج شود. از دودوی چشم‌ها و لب‌های خشک و بی‌رنگش می‌توانست دلهره‌اش را بخواند. «دخترَم تو خوت که حال و روزت از ای زائو بدتره. بیا بشین... بیا مادرَم. فاطمه یه لیوان آب واسه ای خانوم‌دکتر ما بیار.» روی همان صندلی که چند دقیقه‌ی پیش لطیفه نشسته بود قرار گرفت. رفتن دخترک را ندید. چشم‌هایش را بست و شقیقه‌ی نبض‌دارش را به دیوار تکیه داد. «شوهرته؟»

با همان چشم‌های بسته سرش را تکان داد.

«چه خوش سلیقه بوده ای آقای دکتر ما.»

از لبخند و مهر کلام زن پلک‌هایش اندکی باز شد.

«ها والا. لبون سرخ. چشمون شهلا. قد رعنا. پوست سفید. پا به ماهم که

هسی. چی آ خدا می خواسته ای پسرکه پا شده او میده ایجا؟»  
نگاه خجالت زده اش از ورای شانهای او روی صورت لطیفه نشست. میان  
چشمان رنگ شیش غم خانه کرده بود. چیزی شبیه هم دردی که انگار نقطه‌ی  
عطف زندگی آن دو بود. پرسید: «اینجا کسی از شون خبری داره؟»  
دخترکه با یک لیوان پلاستیکی آب برگشت، زن قبل از هر حرفی آن را به  
لب‌های سودابه چسباند و با تکان سر تشویقش کرد تا از آن بنوشد.  
«خبرکه، چی بگم بت؟ چن تاشون آبچه‌های همین بیمارستانن. رفته بودن  
واسه پشتیبانی. خبر آوردن دکتر خودش مجروح شده برگردوندنش عقب.  
دکترامیریان جاش داوطلب رفت.»  
دل و روده اش از وحشت چیزی که شنید درهم پیچیده بود.  
«نترس دخترم. اوجا درمانگاهه. طبق قانون صلیب سرخ با اونجا کاری  
ندارن.»

لطیفه به جای او جواب داد: «اینا اصن آدمن که صلیب سرخ حالیشون باشه؟  
مگه هزاری بیمارستانا رو بمباران نکردن؟»  
زن عقب برگشت و به لطیفه توپید: «الان وقت ای حرفاست؟ دلش و خالی  
می کنی که چه؟ نمی بینی حال و روزشه؟»  
بعد مقابل پاهای سودابه که با دست‌های لرزانش پارچه‌ی مانتو را در مشتش  
گرفته بود، نشست. «نترس دخترم توکل به خدا کن.»  
صدایش را کمی پایین آورد و با احتیاط گفت: «چند روزه همه آماده باشن.  
نیرو فرستادن، غواص رفته برا شناسایی... ببین ایجا به مو می گن آچار فرانسه...  
برات بخیه میزنم، جنازه دفن می‌کنم. پاشم بیفته ضامن نارنجکم می‌کشم.  
می بینی اسرار نظامی رو هم می‌دونم. حرف که بزنی مو لای درزش نمی‌ره.»  
انقدر بالحن بامزه‌ای آخرین جمله‌اش را گفت که باوجود فلج عضلات  
صورت گوشه‌ی لب سودابه باغصه تکان کوچکی خورد.  
«بیا، یه کم دیگه آ ای آب بخور حالت جا بیاد.»  
جرعه‌ای نوشید و حرکت دست لطیفه کنار دیوار باعث شد سرش را عقب  
بکشد. «حالت خوب نیست؟»  
زن زمزمه کرد: «خدا امروز و امشمونو ختم به خیرکنه.»

از روی صندلی بلند شد. ضعف و ترس‌هایش را پشت قدمی که به طرف لطیفه برداشت پنهان کرد. نمی‌دانست چرا، اما این زن و بغض ته نگاهش تمام تارهای احساسش را به لرزه درمی‌آورد. آن قدر که ترسش برای فرهاد و دردی که گه‌گاه سراغش می‌آمد نمی‌توانست مانع تلاشش برای او باشد. انگار در پس ذهنش انگیزه‌ی بزرگی برای به دنیا آوردن آن بچه ایجاد شده بود، تا کمی از آلام این زن کم کند.

عقربه‌های ساعت نشان از تاریکی هوا داشت. هنوز هم لطیفه زایمان نکرده بود. به خودش که آمد، در اتاق استراحت بود و تنها همراهش برای زایمان، فاطمه‌ای که دانشجوی سال اول پرستاری بود و برای یک رگ‌گیری ساده هم چند جا را سوراخ می‌کرد. تقه‌ای که به در خورد با ناله‌ی لطیفه درآمیخت. از سر و روی سودابه عرق می‌بارید. دردی که گاه‌به‌گاه در کمرش می‌پیچید امانش را بریده بود. چند ساعت مداوم سرپا ایستادن از میج پا تا کمرش را بی‌حس کرده بود.

«به دنیا نیامد؟»

با آستین تری پیشانی‌اش را گرفت. به زن که فهمیده بود همه به تبعیت از پسر شهیدش «دا حلیمه» صدایش می‌کنند، گفت: «گفتین به دکتر؟ این دختر نمی‌تونه زایمان کنه. چند ساعته کیسه آبش پاره شده.»

«دکتر کجا بود دخترم؟ چن ساعته موندی تو ای اتاق نمی‌دونی بیرون چه قیامتیه! ایجا شده خودِ صحرای محشر. نگفتم امشو خبریه؟ فقط آمبولانسه که مجروح میاره... بیا بیرون بین دکتر وقت پاک کردن عرقش و داره؟ خودت یه کاریش کن دخترم. ماشالله باشه دکتری!»

با بی‌قراری گفت: «من که جراح نیستم.»

درد افتاده بود میان مهره‌های کمرش. دستش را روی کمرش گذاشت. طاقتش طاق شده بود. صدای رفت و آمدها و تصور این‌که شاید کسی خبری از فرهاد داشته باشد، به بی‌قراری‌هایش دامن می‌زد.

«خوبی دخترم؟»

دا حلیمه دستش را روی صورت خیس از عرق و داغش گذاشت. تازه انگار متوجه اوضاع شده باشد با چشمان وحشت‌زده پرسید: «تو چرا ایقدا داغی

دخترم؟ تب داری؟»

نفس‌های سودابه تندتر از حالت عادی شده بود. انگار هر چه اکسیژن می‌گرفت به ریه‌هایش نمی‌رسید.

«من خوبم دا حلیمه. فقط شما یه دکتر پیدا کنین.»

نگاه دا حلیمه چند بار بین سه زن چرخید. ناله‌های لطیفه و به زبان آوردن اسم شوهرش به دل همه خنج می‌کشید. به طرف در رفت، ولی قبل از بیرون رفتن به سودابه گفت: «سپردم به بچه‌ها که از آقادتت خبر بگیرن.» از اتاق بیرون رفت و سودابه را در التهاب چیزی که گفت باقی گذاشت. نفهمید چقدر از رفتن او گذشته بود که با جیغ لطیفه و فریاد فاطمه به طرف آنها قدم تند کرد.

«خانم دکتر بیا... داره به دنیا میاد.»

تولد همیشه برایش مصداق معجزه بود. همین که دست خدا برای این معجزه می‌شد به نظرش آن قدر پرشکوه می‌آمد که قصد داشت برای ادامه‌ی تحصیل زنان را انتخاب کند. به دست‌هایش سرعت داد. میان فریادهای جگرخراش لطیفه، مدام با خودش تکرار می‌کرد که می‌تواند، که کار سختی نیست، ولی بود. به دنیا آوردن نوزادی در آن شرایط، درحالی‌که تنها کمکش فاطمه و دست‌های لرزان او بود، کار خیلی سختی محسوب می‌شد.

صدای گریه‌ی نوزاد که در اتاق پیچید، دلش می‌خواست از حجم فشاری که از سر گذرانده بود زار زار گریه کند. بچه را در ملحفه‌ای که در دست‌های فاطمه بود، گذاشت. لطیفه صدایش کرد. صورتش بی‌رنگ بود و نفس‌هایش سنگین. قدم اول سودابه به دوم نرسید که با «خانم دکتر» گفتن وحشت‌زده‌ی فاطمه و حس خیسی پاهایش چشم‌هایش را بست. زیر لب زمزمه کرد: «یا فاطمه زهرا» در گوشش صدای گریه‌ی نوزاد تازه متولد شده، ناله‌های لطیفه و تپش‌های محکم قلب خودش درهم پیچیده بود، ولی هیچ‌کدام به پای پژواک صدای فرهاد و «نفس» گفتن‌هایش نمی‌رسید. چه کرده بود با امانت فرهاد؟ چشم‌هایش همه‌جا را در مهی غلیظ می‌دید. صدا زدن‌های فاطمه مثل چکش به دیواره‌های مغزش می‌کوبید. هنوز یک ماه و نیم وقت داشت!

دستی بازویش را گرفت. پلک زد تا دیدش واضح شود. فاطمه با چشم‌های

اشک آلود مقابلش ایستاده بود. دخترک چند روزی می شد که داوطلبانه آمده بود و این تجربه برایش وحشتناک بود. درد رسید به مهره‌ی آخر کمرش.

«بهم کمک کن فاطمه... می‌گم باید چی کار کنی.»

فاطمه یک قدم به عقب برداشت. زایمان سخت لطیفه و خونریزی او که همچنان ادامه داشت وحشت‌زده‌اش کرده بود.

«من... من... من نمی‌تونم خانم‌دکتر.»

حس می‌کرد آب بدنش خشک شده. زبانش مثل چوب کبریت تلخ بود و لب‌هایش به سختی تکان می‌خورد. لبخند بی‌حالی برای تشویق فاطمه زد. «من که تنهایی نمی‌تونم فاطمه. باید کمکم کنی.»

فاطمه با صدای بلند زیر گریه زد. نوزاد را با همان ملحفه روی یکی از تخت‌های استراحتگاه گذاشت و به سمت در دوید. «می‌رم دکتر و میارم... هر جور شده... دکتر و میارم.»

و در چشم‌به‌هم‌زدنی از مقابل چشم‌های سودابه دور شد. اشک دانه‌دانه از چشم‌هایش فرو افتاد. دستش را روی پهلویش گذاشت. نفسش از درد رفت. هیچ‌کس را نداشت تا حتی برای کم کردن لباس کمکش کند. یک غریب به معنای واقعی کلمه!

به سختی خود را تا یکی از تخت‌های استراحتگاه رساند. لبه‌اش نشست. پایین آمدن بچه را حس می‌کرد، ولی حتی نمی‌توانست کمرش را خم کند. مظلومانه و زیر لب اسم فرهاد را صدا زد. خجالت‌زده بود و حتی روی صدا زدنش را نداشت. چه کار کرده بود؟ با خودش، با فرهاد، با این بچه. دامن پیراهنش را مشت کرد. چشم‌هایش را بست. اگر بلایی سر بچه‌اش می‌آمد یا اگر خودش می‌مرد و بچه‌اش میان این جهنم و آتش تنها می‌ماند؟

«خانوم‌دکتر حلالم کن.»

از لای چشم‌ها به لطیفه نگاه کرد. حال او هم دست کمی از خودش نداشت. مثل بیمار در حال احتضار حتی نفس‌هایش هم سخت بالا و پایین می‌شد. صدای گریه نوزاد استراحتگاه را پر کرده بود.

«چی کار کردی مگه... که من بخوام حلالت کنم؟ الان فاطمه میاد. می‌گم...

بچه‌ات رو بذاره کنارت که بهش شیر بدی!»

«مو دارم می‌رُم... خانوم دکتر... یونس او می‌ده عقبم... بچه‌م لباس نِداره... پشت موتور سردش می‌شه... بمونه همی جا.»

داشت هذیان می‌گفت. میان حرف‌های او جیغی از سر درد کشید. انگار همه‌ی ساکت ماندن‌هایش را تلافی کرده بود. دیگر طاقت نداشت. درد مثل مار در شکمش می‌پیچید و مدام حرکت می‌کرد. نفسش تند شده بود. همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا هوشیاری‌اش را از دست ندهد. با خودش حکم کرده بود که باید امانتی فرهاد را سالم به دستش برساند.

نزدیک شدن چند شبخ را میان تاری دید حس کرد. دستی روی شکمش نشست. صداها در گوشش گنگ و نامفهوم بود. از میانش چند کلمه را می‌شنید و مابقی کش می‌آمد. حرکت برانکارد، ماسکی که روی دهانش قرار گرفت و صدای همه‌می‌آه و ناله‌هایی که از دور و اطراف می‌شنید، آخرین صداهایی بود که در گوشش نشست. بعد از آن دیگر چیزی نفهمید. هیچ چیز به جز رها شدن در یک سیاهی و تلاش برای صدا زدن فرهاد، که بی‌ثمر بود. صدایی از گلویش خارج نمی‌شد. آن قدر به خودش و حنجره‌اش فشار آورد که در آن سیاهی حل شد.

پلک‌هایش وقتی تکان خورد که صدایی شبیه میوی گربه، منفصل و ضعیف در گوشش نشست. تشنه بود و تنش حس نداشت. انگار همه‌ی وجودش سَری بود معلق که هیچ بدنی نداشت. طول کشید تا یادش آمد چه بلایی سرش آمده. و همین باعث شد گوشش حریصانه صدایی را جستجو کند که چند دقیقه پیش شنیده بود.

وقتی صدایی نشنید برای تکان دادن سرش تقلا کرد. اطرافش پر بود از برانکاردهایی که کسی روی آن بیهوش یا نیمه‌هوشیار خوابیده بود.

لب‌هایش را برای گفتن چیزی تکان داد. درست مثل کابوس بیهوشی صدایی از گلویش بیرون نیامد. «بچه‌م». این کلمه را هزاران بار لب زد. بی‌صدا، بی‌آوا، به مرز دیوانگی رسیده بود. حتی نمی‌دانست آن صدا را در خواب شنیده یا بیداری. صدای باز شدن در و حرف زدن چند نفر به گوشش رسید. توان تفکیک کلمات را نداشت. چشمانش روی هم می‌رفت. دید که بیمار کنارش‌اش را بردند. بیشتر تقلا کرد. بیشتر «بچه‌م» را لب زد. مردی نزدیکش شد. صدایش را گنگ

می شنید.

«این خا... تو... لی...»

نفهمید چه گفت. ولی باز هم صدای زوزه‌ی گربه مانند نوزادی در گوشش نشست. داشت می مرد که ببیندش که باور کند توهم و خواب نیست.

«این بچه تاز... نارس... می میره.»

دلش می خواست جیغ بکشد. دلش می خواست با تمام توان فریاد بکشد، اما حنجره‌اش یاری‌اش نمی‌کرد.

«مسئولی...»

چشم‌هایش روی هم رفت. به زور بازشان کرد. کسی سرش را مقابل او آورد. صورتش کثیف و روی گونه‌اش خون‌آلود بود. موهایش درهم و برهم بود. انگار که باد درهم پیچیده بودش. چشم‌هایش را به زور باز نگه داشت. در آغوش مرد ملحفه‌ای پیچیده شده بود. صدای زوزه‌ی نامفهومی از آن به گوش می‌رسید.

«...ن بچه... بیمار... اسمم محمدعلی...»

همه‌ی توانش انگار فقط تا لب‌خوانی اسمش رسید. دیگر چیزی نفهمید. چشم‌هایش بسته شد و در گودالی سیاه فرو افتاد.

\*\*\*\*\*

## «تهران - پاییز ۹۳»

نیلوفر با قدم‌های بلند خودش را به مردی که سراسیمه وارد خانه شده بود، رساند. «عمو؟»

«کجاست نیلوفر جان؟»

به راهروی کنار پله‌ها اشاره کرد. «توی اتاقه... به زور خوابید. انقدر گریه کرد تا داروش اثر کنه و بخوابه.»

صدایش رگه‌ای از بغض داشت و صورتش از اثر ترس و استرس سرد و یخ‌زده بود. مرد دستش را روی موهای او کشید. «ممنون عزیزم.»

باعجله به آن سو رفت. اتاق در تاریکی و سکوت فرورفته بود. تنها صدای تیک‌تاک عقربه‌های ساعت روی این سکوت خط می‌انداخت. کمی طول کشید

تا چشمش به تاریکی عادت کند و به لطف نوری که از شیار پرده روی تخت و صورت سودابه افتاده بود، ببیندش. لبه‌ی تخت نشست و خیره به صورت او شد.

چشم‌هایش بسته بود. در همان نور کم هم می‌توانست رنگ‌پریدگی‌اش را تشخیص دهد. چند سال دیگر این درد ادامه داشت؟ چقدر دیگر باید دوام می‌آوردند تا آتش دلشان سرد می‌شد؟ سر سودابه تکان کوچکی خورد. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش افتاد. تلخ خندید. گاهی دلش می‌خواست توان این را داشت تا ذهن هر دو نفرشان را از آن روزها و اتفاقات پاک کند. با نوک انگشت گوشه‌ی چشم سودابه را لمس کرد. خیس بود. پلک‌های سودابه تکان خورد. قبل از اینکه چشمانش باز شود، زیر لب صدایش زد: «فرهاد؟»  
مثل همیشه سعی کرد لبخند بزند. سخت بود، ولی او به این کار عادت داشت. «چطوری فهمیدی اینجام زلزله؟»

چشم‌های ورم کرده از گریه‌ی سودابه به آرامی باز شد. نگاهش روی چشم‌های او پشت شیشه‌ی عینک نشست. دلش تنگ تر شد. حق این مرد نبود. به خدا که حقش این نبود.

«چه کاری هم کشیدی از این چشم‌ها. هم سرخن و هم ورم دارن. مسئولیتش با کیه خانوم؟»

لب‌های خشک سودابه تکان خورد. اثر آرام‌بخش‌هایی که می‌خورد، تشنگی همیشگی بود. «خیلی وقت بود بهم نگفته بودی زلزله.»

فرهاد بلند خندید. «دقیقاً یادمه آخرین بارکی و کجا بود. چقدر اون روز اخم و تخمت و تحمل کردم تا مهمونی تموم بشه.»

قصده فرهاد را از پیش کشیدن این حرف‌ها می‌دانست. حتی استفاده از لفظ «زلزله» هم برای این بود تا حواسش را از چیزی که دیده بود پرت کند. کمی خودش را بالا کشید و خیره در چشمان او صدایش کرد: «فرهاد؟»

خنده از لب‌های فرهاد پرکشید.

«باورم نمی‌کنی؟»

دست فرهاد که روی موهایش نشست، چشم‌هایش را بست. صبر این مرد مثال زدنی بود.

«تا حالا شده من باورت نکنم؟»

چشم‌هایش را باز کرد. تصویر او را از پس پرده‌ی اشک تار و لرزان می‌دید. خجالت می‌کشید؛ از او که همه‌ی این سال‌ها پا به پایش آمده و حتی یک بار به خاطر آن اتفاق شماتتش نکرده بود. «این بار فرق داره فرهاد... به خدا فرق داره... قسم می‌خورم که خودش بود. همون مردی که بچه‌مو با خودش برد. تو نمی‌خوای بفهمی چه بلایی سرش اومده؟ نمی‌خوای بفهمی زنده است یا مرده؟ دختر بود؟ پسر بود؟ باورکنم برات مهم نیست؟ بهش فکر نمی‌کنی؟»  
فرهاد دستش را روی صورت او گذاشت. این کار باعث شد سودابه سکوت کند و ادامه‌ی سوال‌هایش را نپرسد. سوال‌هایی که جوابشان بدیهی بود، درست مثل انکار هر باره‌ی فرهاد.

«چند بار تو این سال‌ها همین سوالا رو ازم پرسیدی؟ چند بار جواب دادم؟ راستش و بهت می‌گم سودابه، نه... هیچ چیزی تو دنیا بیشتر از تو برام مهم نیست. من هر کاری که می‌کنم، هر کاری که توی این سال‌ها کردم فقط به خاطر تو و آرامشت بود.»

ولی دروغ می‌گفت. هر چه می‌گذشت ذره‌ای از آتش دلش سرد نمی‌شد. سرش را جلو برد و پیشانی سودابه را بوسید. بعد بدون نگاه کردن به چشمان بارانی او از لبه‌ی تخت بلند شد. پشت پنجره ایستاد. باغچه‌ای که یک روز پر بود از گل‌های رنگارنگ، خشک و بی‌ثمر مانده بود.

دکمه‌ی آستین پیراهنش را باز کرد. اجازه نمی‌داد سودابه به روزهای افسردگی و استرس برگردد. به طرف او چرخید. اشک دانه‌دانه از چشم‌های سودابه روی گونه‌اش می‌غلطید. اندوهش را پشت نقابی پنهان کرد. «یادمه یه روزی قشنگ‌ترین باغچه‌ی این منطقه مال خونگی ما بود. دیدی به چه روزی افتاده؟ دلم گرفت از دیدنش. می‌گم فردا چند تا جعبه نرگس و بنفشه بیارن. می‌خوام برگردیم به روزهای او جمون. ببینم چه می‌کنی خانم‌دکتر.»

سودابه در برابر لبخند نمایشی فرهاد، خلع سلاح شد. محبت این مرد در تاروپود جانش نقش خورده بود. دل به دل او داد. با نفس عمیقی از عمق سینه گفت: «الان که فصل بنفشه نیست.»

صدایش گرفته و خش‌دار بود. فرهاد جلوتر آمد. «این دیگه معجزه‌ی دست

باغبونه. شما که باغبونی تو خونته چرا می‌پرسی؟ وقتی بلدی سی سال یه جوونه رو تو قلب این بینوای جلو روت جووری حفظ کنی که سی هزار بار بیشتر عاشقت باشه، گل دادن بنفشه تو پاییز که نباید از نظرت سخت باشه.»

لبخند بی‌رنگ روی لب‌های سودابه با دودوی چشمان و نگاه ملتشمس هم‌خوانی نداشت. «دیگه نمی‌خوای دنبالش بگردی فرهاد؟»

فرهاد با کلافگی دست روی صورتش کشید. انگار بعد از چند سال دوباره برگشته بودند سر نقطه‌ی اول. «ما چند سال دنبالش گشتیم سودابه؟ همه‌ی بیمارستان‌های منطقه، همه‌ی درمانگاه‌ها، بهزیستی‌ها، حتی خانه‌های بهداشت. جایی موند که نگشته باشیم؟ جایی موند نرفته باشیم؟»

سودابه دستش را مشت کرد. «فرهاد به خدا من دیدمش... یه جایی به جز مناطقی که ما دنبالش گشتیم. یه جایی به جز جنوب. باور نمی‌کنی؟ به خدا حق داری اگه باور نکنی. این چندمین باریه که من این و می‌گم، ولی این بار فرق داره.» لرزش صدا و انگشتان سودابه، توان از بین بردن خودداری‌اش را داشت. با ملایمت گفت: «فرقی نداره سودابه‌جان. ما اطلاعات بهزیستی کل کشور و توی سال‌های بعدش زیرورو کردیم. چی پیدا کردیم؟ چند تا تست دادیم؟»

«اگه هیچ وقت بهزیستی نبوده باشه چی؟»

«چقدر احتمال داره اون نوزاد زنده مونده باشه؟ اصلاً نوزادی توی شرایط اون با وجود بهترین امکانات چقدر احتمال زنده موندنش هست؟ مگه نگفتن مشکل تنفسی داشته و حتی نمی‌تونسته نفس بکشه. بهش آلودگی و گرمی هوا و بمباران اون روز رو هم اضافه کن. با وجود اینکه حتی نیم‌ساعت هم بعد از به دنیا اومدنش توی انکوباتور نبود، چطور ممکنه زنده مونده باشه. اون بچه حتی اگه تا در خروجی بیمارستان هم دووم آورده باشه، بیرون از بیمارستان یک ربع هم زنده نمونده!»

دوباره بغض کرد. جمله‌هایش انگار جویده شده بودند. «از من اینا رو نپرس. من مادرشم... واسه من اون احتمال بعید هم بعید نیست. من زنده‌ش رو دیدم فرهاد. نمی‌تونم برای خودم خیال کنم که مرده، چون تو پزشکی امید یه زنده موندنش نیست.»

دست کشید روی گونه‌ی خیسش. «گاهی آرزو می‌کنم یکی بیاد بهم بگه که

مردنش رو دیده. اون وقت دیگه شب که دارم می خوابم، روز که بیدار می شم، وقتی دارم غذا می خورم، دارم می خندم از خودم نمی پرسم نکنه حالش خوب نباشه... نکنه بلایی سرش اومده باشه... نکنه گشنه باشه... نکنه...»

فرهاد میان حرف هایش با شتاب دکمه های پیراهنش را باز کرد و به طرف کمد رفت. سودابه باز هم ندانسته دست روی بزرگترین ترس زندگی او گذاشته بود و این بی قراری نتیجه ی آن بود. درحالی که پشت به سودابه در کمد را باز می کرد، گفت: «هر چی دیدی برام بنویس.»

جمله اش هنوز کامل نشده بود که سودابه مثل تیر از کمان رها شده از روی تخت بلند شد. خودش را به پاتختی رساند و در کشوهای خالی اش دنبال خودکار و کاغذ گشت. وقتی تلاشش برای پیدا کردن بی ثمر ماند، با عجله از اتاق بیرون رفت و با صدای بلند نیلوفر را صدا زد. نگاه غمگین فرهاد به مسیرش رفتنش ماند.

\*\*\*\*\*

قفل بند ساعت را با آرامش بست و حلقه ی ساده ی سفیدش را در انگشت چهارمش انداخت. خسته بود. بعد از چهار ساعت یک سره سر پا ایستادن، هم ذهن و هم جسمش نیاز به استراحت داشت.

«خسته نباشید دکتر.»

سرش با طمأنینه بالا آمد و از آینه به دختر جوانی که کنار در ایستاده بود، لبخند بی رنگی زد. دستی به یقه ی کتش کشید. این اواخر نگاه او را بیش از حد متوجه ی خودش می دید و این از نظرش اصلاً خوب نبود. با حفظ آرامش به طرف در چرخید. «با من کاری دارین؟»

دختر لبخند دلبرانه ای زد. از آن مدل که تازگی ها نمونه اش را در عکس ها زیاد دیده بود. لبخندی با یک انحنا ی نرم در گوشه ی لب. چیزی که جایش در رختکن بخش جراحی نبود. همین هم باعث شد خطی میان ابروهایش بیفتد.

«حین جراحی یه سوالی برام پیش اومد، ولی نخواستم تمرکزتون رو به هم بزنم.»

جلوتر رفت و روبه روی دختر ایستاد. نمونه ی این بهانه ها را بارها از دانشجویان شنیده بود. پرسید: «در مورد روند جراحی؟»